









بسم الله الرحمن الرحيم
هر که از وقت ازل گام یافت
آنکه نخستش بر زبان نکرده
اعظم اسمها شده در قلمها
معنی بسیار باو گشته ضم
بسم بود لفظ نخستین او
تا نیش الله بود از قدیم
الویه افراشت معموره
نوزده حرفست که روضه
باش که حرفیت نخستین بسم
الفت سینش بود از بهر ناس
خاتم همیشه که مکرم فساد
هر الفش بر کس سستی یافت
خم شده و لا ماش که بدمان مهر

مطلع پر نور کلام قدیم
درست بهر کار ز دایم یافت
دفتر او ابتر جاوید ماند
سر زده زین اسم همه اسمها
لفظ چهارست مرکب بهم
عقل فر مانده در تخمین
ثالث رحمن چهارم رسم
افسر آمده هر سوره
کنج معانی شده است آشکار
ز و بکشد آمد عقل مطلق
مرزعه الاخره را طوفه اس
بر سر ملک و ملک افروز نهاد
تازه نهال جبین رحمت
پاک کند کرد گناهت ز جبر

صورت تشدید بلا شک و شب
ماش ترا می طلبد سوی کنج
ری بر کوع تو اشارت دهد
حاش که شد غنچه باو هم سبق
خون که در جبینش انداخت
یا بتو جو یای حیات آمده
در حرکت از حرکتش سپهر
وز سکناتش شده ساکن زمین
شمسی زین ره بخدا عزم کن
باشد ازین ره بدر دل رسی
سعی بکن در کشف تمکنتش
مرغ سخن سنج پاشش روی

در اوصاف حمیده فاتی فای
مخزن اسرار خدا فای است
روشنی دیده مهر و همت
اسم ده آورده درین لای
هست سیم نام مبارک صلا
کنج روان بخشید فای است
سوره آغاز کلام الله است
اولش الحمد و دوم فای
مادر قرآن شده چارم صفات



خامه قرآن عظیم آمدست	سادسه شافی رحیم آمدست
هفتم او وافی هوشتم خطاب	آمده اندر خبرام الکتاب
کافی او هست نهم قسم او	سبع شانیزست دهم اسم او
بر همه عشر این عشره شامله	تکاک عشر زین عشره کامله
هر دو حرم است باو قیاد	هست نزولش به پیمبر دوبار
آمده از رحمت و یاریش	روح قدس بنفس قاریش
بر اثر رحمت این نور داج	مردود صد سال برد ایجاب
شکر شناسان کرم فکر او	حمد سه ایان نعم ذکر او
راه ز حمدش بسوی افق	راحم و رحمن و رحیم صفات
و ارب این معجزهای متین	مالک ملک است و شه یومین
عالمیازا طلبد سوی دین	نعبه و ایاک و بنستین
صورت هر سطر با بر رحیم	هست نمودار پیل مستقیم
میمنتش رحمت را حم بود	شاهدش انوت علیهم
غیر ازو نیست باو طلب	تا بر ماند همه را از غضب
کرده خدا بنفس و یار ما	تا بصلالت نکشد کار ما
هفت بود معجزه انورش	زیر و زبر نقطه ز هفت افش
هفت ملک ایرازین هفت	هفت دری ظاهر ازین هفت

آیت این هفت جو بنیاد شد	کشور هفت از دشت آباد شد
دبدم این هفت بالای هفت	فیض رسانند بدریای هفت
قافله بر قافله کریمتش	را حله بر راحله کریمتش
یا و رویار نیکنند دور را	راه بدیش سوی دهد جور را
هفت نیاید ز پی هم بکار	بکشد آیام مهار قطار
از کرم و رحمت این خوشنود	شمسی سحاره مشونا امید
رو بر زمین چون به نیاز آوری	درست تضرع بغیر از آوری
بسمه را ساز کلید سخن	خاتم را سوره الحمد کن
روی کن انگاه بصره خدا	چشم سوی عالم و آدم کش
در آثار قدرت لم یزال و مشاهده خاصان بارگاه جاه و طلال	
که دیده جان را مجلا سافته و از همه بالو پردافت	
انچه درین عالم و آن عالم است	جمله طفیل پس از آمدست
لیک بدان شرط که بند آید	چشم برین کاخ بلند آید
زینت افلاک تماشا کند	دیده تماشا سی انشا کند
ماید کن عهد نخستین شوند	از سر تحقیق خدا پس شوند
دعوی توحید جو مردان زنند	ساز یکی پس و یکی دان زنند
صحن بدانند مدار از که یافت	قطب بدانند قرار از که یافت

کیست درین کیند پرور چهر	صیقلی آینه ماه و مهر
معرفت داور پاک آورند	رو بسوی معبد خاک آورند
رضت سوی صاحب جود افکنند	راه با قدیم وجود افکنند
باز به بینند بخود گشتند	آمده اینجا ز پی چستند
خلوت عالم برضای گشتند	قطعت آدم ز برای گشتند
کیست که از قدرت او بی درنگ	آتش سوزان بدر آید ز سنگ
گاه سبک کوه کران از گشتند	باد وزان آب روان از گشتند
یخ فکن ارض شتار که کرد	پنبه زن برف هوا که کرد
زین همه ابداع بمبدع رسند	از اثر صنع بصانع رسند
صانع این خانه زرین رواق	لیا زن و فرزند و نفاق و فاق
پادشاه ملک صد و شصت و یکم	خسرو بی خیل و سپاه و چشم
دایه نه فرق غرور اوران	تاب ده پنجه زور اوران
رشته کش سحر افلاکیان	آب ده مزرعه خاکیان
مرسله پیوند زمان و زمین	سلسله جنبان شهر و زمین
گاه نماید بمنون عجب	کوتهی روز و درازی شب
گاه ستاند ز شب روز را	بخشد و آموزدش اندوز را
که بفکد در سایش غلغل	که بر زمین او فکند زلزله

ای پادشاه ملک صد و شصت و یکم

که یکی ز نور نهای دهم	دعوی آلاهی خدایی دهم
گاه برون آورد از گشت	مغز سرش را یکی گشت
در تنق غیب ازین شیشه	کنج عیان بود نهان از
خوارت شود سرشیش حلبی	گشت در آینه خود منجلی
عکس نهای همه ذرات شد	چهره کشای همه مرات شد
مکرمت آموز کرم شکان	کار نهای هنر اندیشکان
راه بر خلق ز خوف و خطر	تیره شبان در سفر و جوب
راست برانده تده پیرما	عذر پذیرنده تقصیر ما
بدرقه مقصد آوارگان	چاره گر محنت سحاکان
برک و نوا بخش شاراوران	تازه کن خلوت بار اوران
کنج نهای بشر از کنجها	بند کشای کره غنجا
شمسی اگر نبوده این درکمی	در ره او زنده دل اکمی
مینت درین خانقہ چدا	ذکر تو جز نام خدا با خدا
<p>مناجات اول که موجودات از پر تو وجود او است و مخلوقات از اثر خود او مخلوق و مرزوق اند</p>	
ای ز تو موجود و وجود همه	در کف تو بود و نبود همه
پیش بقایت و کران هیچ نیست	اصل تویی جمله جهان هیچ نیست

میت درین داکمه کبر و بت	جز تو کسی صانع بالا و بت
پروری از آب در پاک	قدر خدای قدر خاک را
زنده بجان سازی و بجان کنی	هر چه رضای تو بود آن کنی
عکس نمای تو همه کاینات	راتبه خوار تو همه ذو حیات
فکر ضعیفان تو کنی مبدم	قوت جینان تو می در شکم
آدم اگر موراکر و خش و طیر	در طلب قوت درین کنه دیر
هر یکی از خوبی انسان تو	روزی خود می برد از توان تو
و مبدم از آب بلطف خوشی	نقش هیولای انسان کنی
بوالجوب این کز قلم قدرت	طرحه تر این کز اثر خلقت
مختلف آید موجود از عدم	هیچ دو صورت نبود بگو هم
آن یکی از بدیه داور	سوده بخورشید سر سوری
وین دگر از قافه زبس خشت	قرص جوین هم نتواند شکست
کیست بخزنو که نداد دهد	از لمن الملک صد داد دهد
نام و راند نامزد از جاه تو	با دشمنان بنده درگاه تو
عزقه که بر باد تو اش هست قوت	زنده برونش کشی از بطن قوت
هر که بکوی تو نهند سر خشت	آتش سوزان شودش چون خشت
و آنکه کند در ره مهربت درک	ناقه برون آورد از صلب سنگ

ضمیم

ضمیم تو سازی و بجان لیل	خیل عدو غرقه دریای نیل
دانت تو از جنس صغیر و کبیر	هرست مبر از شبیه و نظیر
حال همه خلق عیان بردرت	جهره و خفا هر دو مناسبت
پیش تو پوشیده و پیداست	کثرت شری فوق ثریا کمیت
فعل ز پنی و بری بی بعلم	جودم به پنی و پوشی بکلم
جز تو نخواهیم ز یک جدولی	کا قول او را نبود او پای
غیر ترا نیست هر ظاهری	کا خوار را نرسد اخری
در دو جهان اول و آخر تو می	در همه جا حاضر و ناظر تو می
شمسی پدل که بود و ر و بتو	روی نهادست ز هر سو بتو
دلش درت و زنت این کشاد	مقصده انت و نیک الوداد

مناجات دوم متضمن مصنوعات اثر صنع قلم او است
و با هم کن همه جا برو و ذرات کاینات تسبیح و تهلل کن

ای زده نقش همه از روی دست	از تو بید آمده هر چه هست
ره ز سکون داده بخرمای	کنه و نوب ساز بد و نیک ما
از تو عیان در همه اشیا اثر	سر تو پیدا تو نهان از نظر
با همه همراه و موید تو یی	بر همه نزدیکتر از خود تو یی
خلوتیا را بتضرع عجیب	دعوتیا را با جابت قریب



میت رسودای تو خالی سری	جز تو نیاید بدرون اردی
از تو مدد باد سحر خیز را	راست می سوی تو هر چیز را
بر در فرمان تو ای دادگر	کار کرانند قضا و قدر
از تو رسد بر همه بخت و شکر	است کن و نیست کن هر چه
جمله ذرات کوانان تو	ارض و سما حجت برهان تو
نور بسیطی جهانست مدار	بحر محیطی و نداری کنار
هر کیمی ایشایت سریت	بهرشای تو زبان آوریت
خار مغیلان است سرو جو	ریک بیابان تو تسبیح کوی
هر که باو منزل جایی بود	هر چه در و نشو و نمایی بود
حد تو گوید به بیان دگر	شکر تو گوید بزبان دگر
یک نیارند بوقت شمار	شرح یکی را ز هزاران هزار
هر چه نه فکر تو برو گوید	هر چه نه یاد تو نیاریم یاد
گر کشش تو ندهد مایه	کوشش ما را نبود فایده
گر گشتی رحم تو بر حال ما	وای بما وای بر احوال ما
فهم فرد است دین یاریت	در سرو کارت بکی فصلیت
خاک ضعیفیم چه آید ز دست	ما همه هیچیم تویی هر چه هست
دم نتوانیم زد از راز تو	ره نه با بنجام و نه آغاز تو

عقل نداند چه ستاید ترا	السناق صرة ما هنا
هر چه بگویم از ان برتری	هر چه بر ایم از ان برتری
راه بگشت نبرد و سهم ما	درک صفات نکند فهم ما
مدح تو آنست که خود گفته	وصف تو آنست که خود گفته
به که درین ورطه بر آب و گل	شمسی افتاده بی صبر و دل
مونس جان فکر تو سازد همین	ورد زبان ذکر تو سازد همین

مناجات سیم متضمن عجز و انکسار و التماس بدو رگاه
بی نیاز بودن و درخواست خلاص معاصی کردن

بار خدا یا بخودم راه ده	در ره خویشم دل آگاه ده
تیره شب بر سر راهم چه است	راه نمون شو که غایب ره است
بدرقه شوم تا سلامت زیم	عول بیابان ندهد بازیم
چند در آتش شوم از نفس	زار و زبونی کشم از نفس
صبر بده بر جگر در دناک	کتاب رخ خویش بر زخم نجاک
روح غذا از دل پر خون کشد	دیو درون رخت به پرورش
ساز ز لطف تو نم نمود غنی	تا نکشم خست نفس دنی
صبر بچی کند این بی ثبات	سناک خورده به بخت نبات
زنده بخود کن دل و جان مرا	از همه بر تاب غمان مرا

یا و رویاری همه در دست	عزت و خواری همه در دست
رفته ام ارکار که سازد مرا	گر نتوازی که نواز د مرا
آنکه خوانی تو بخواند کش	و آنکه نرانی تو نراند کش
گر همه رانند تو بگذریم	و ر تو برانی بگره آوریم
آنکه تو برداریش از خاک راه	از سر فورشید ر باید کلاه
و آنکه کنی ر پت جو خاک دیش	هر که رسد پای نند بر سرش
پادشها جان و جهان پرور	بنده نواز احمد اداورا
بنده این بار که عایلم	نامه سیاهت ز بد حالیم
حالتم از جرم تباه آمدت	سنگ هم کوه کنه آمدت
معصیت آراسته بر ایام	عاف از این نفس فرومایم
فکر صوابی نشد از من بدید	موی سپید کشت بویان سفید
عمر بغفلت گذرانیده ام	توسن طاعت ندوانیده ام
آمده از غایت پاکو تهی	بر سر باز را بدست تهی
جنس ابرم که نمودی کنم	نقد بضاعت نه که سودی کنم
داد دمی نی که بیادم رسد	خبر تو ندارم که بیادم رسد
ای همه دم هم نفس و یار من	مونس غمهای شب تار من
شمس بیچاره بی کوفت و کوی	عرق کنه کرده بسوی تو روی

نسخه ای که از کتابت کتب بهی

۷

کی شود ای صاب بود و نعم	قطره از بحر سخای تو کم
بر خط عصیان کشی از خامش	با یک بشو سی ز کنه نامش
مناجات چهارم متضمن آمد از زبان آوری و سخن کسبه ای	
خالق جان آفرین کردن و زبیه سخن به پایه اعلی رساندن	
ای ز سخن نقد هنر آفرین	در صدف سینه کبر آفرین
داوده بما از گرم بی قیاس	طبع سخن سنج توانی شناس
داد و ارشاد سخن گفتش	در شب تاریک کبر گفتش
باز نموده ره افسانه را	شیوه در سفین شامانه را
آمده با چشم دل مو بهت	جوهری چار سوی معرفت
ساخته از کبر خالصش	صیر فی سیم و زر خالصش
نقد عیار کبرش منجلی	سنگ تراز و شن پداولی
سرخ و سفیدی که رسد در میان	خرق بد از نیک کنه در زمان
کر چه ازین پیش سخن پرور	کنش سر ایان زبان اوران
راه سوی کنج نهان برده اند	کوی فصاحت میان برده اند
میوه این باغ فرا چیده اند	برده درو هر چه بگو دیده اند
رفته کل و لاله این بوستان	مانده بجای خار و خس از دوستان
مست بر فتنه ز در خراب	جام و سبو ماند تهی از شراب

آن یکی از خطه شیراز پاک	کرده کلستان همه اقلیم خاک
آن دگر از کعبه زده زین	چرخه فرو برده بکنجیت
و آن دگر از هند شده افری	خسرو اقلیم سخن پرور
وین دگر از جام شده جوش	داده بمستان سخن صیت خوش
من که بیداد درم بی خوشی	زار و تزارم ز ریاضت کشی
مهریم افتاده جدا از حضور	بلبل از برک و نوک شیه دور
بسته زبان از ستم خار و خس	طوطی شکر شکم در قفس
کار دلم گر چه پس افتاده است	پیروایشان موسی افتاده
آه چه پیوده خیالت این	و هجده بلا فکر محالست این
قطره کجا دعوی قلزم کجا	دزه کجا جبرخ چهارم کجا
بانه پستی و حقیری جو خاک	از کرم و لطف خودای حی
شوق به پروان نرود از دلم	رشته امید ز تنم کس لم
گر که افشان شوی از تیغ فکر	موی سکانی کنم از تیغ فکر
کوهر منشور در آرم سبک	نافه کشای کنم از نوک کلک
برده بکیرم ز رخ هر نظم	کوش جهان پر کنم از در نظم
نام بر آرم چون کو پیشگان	کوی برم از خندان
سکه تخمین بزم برزند	کوس قبولم همه حاد ز زند

طالب انوار شوم دزه وار	در طلب معرفت این چهار
قطره زمان روی بهر سو کنم	در پی این چارنگ و پو کنم
بوک شوم بمجوسیا کزین	پای انهم بز فلک چارمین
شمسی بدل که جو خاک ره	بنده افتاده این در که است
کر بنواری به پسندی رسد	پایه قدرش به بلندی رسد
خاص که بر نوبت نبی سر زده	درست بدامان پیمبر زده

نوت اول در بیان تقدم انحضرت بر جمیع مخلوقات و موجودات
بحب وجود روحانی صلی الله علیه و علی اله و صلبه

ماه شب چارده اصطفی	بدر و جاسیدنا المصطفی
اشرف اولاد بنین و نبیا	واسطه سلسله کاینات
قبله دین شافع روز خرا	باعث معموره ارض سما
سطرختین نمدان صنع	مطلع دپاچه دیوان صنع
شاهسوار سر میدان حشر	صدر نشین صف دیوان شکر
خرق سران خاک سر کوی او	هر دو جهان قیمت کیوی او
نام وی از نور عیان در کل	سر زده آدم خاکی ز کل
باغ جهان از رخسار نک بو	سدره و طوبی قدس سیه بو
طایر بام هر مش بسیریل	تشنه خاک قدمش بسیریل

بود و کرامت دهنش داد او	حور و پری بنده آزاد او
کردش زینت عرش برینا	خاک درش مهربان روح الامین
مقصد ایجاد ز عهد نخست	خلوت لولاک بقدرش دست
کرده شب صل کلیم از سپاس	یک قبس از نور رخسار قباس
خیل سل را بشرف خاتم است	چارده اش عیسی بن مریم است
پیش رو قافله انبیا	ظاهر اگر آمده اندرقفا
رهبر دین چارده امرونی	سرخدا صاحب تنریل و می
بت شکن دیر کمان و همت	محو کن نقش ضلال از جهان
مشک خشن شایسته موی	نکمت کل از عرق روی او
آمده از غایت مطلوبش	سوره طه صفت خویش
بازد ز فراشی او نیز رخس	ابر ز ستغای او فیض بخش
خیل ملک خادم میدان او	هفت فلک غاشیه کردان
شمسی اگر طالب نوروی	دوره صفت بی طالب و نی
دم نزن از رفعت و باج او	از صفت پایه معراج او
نعت دوم در بیان ثبوت معراج و پایه معلای او که سپهر خضرا	
از رفعت او یک پایدرت و عرش علای از زینت رتبهش بر پایه	
یکیشی آنکه چه مبارک شبی	مهر فروزان شده هر کوبی

بخت شده از پی آیین او	شانه زن طره مشکین او
عالم از ان شانه مغنیه شده	شانه افاق معطر شده
در هر صفایافته چون شام	از شب قدر آمده افزون بقدر
بر فلک افراشته اعلام شام	تغ دم صبح نمان در نیام
خفته در و دیده پرو جوان	یافته آرام زمین و زمان
سید کونین که شد یوم و لیل	طره رخساره او و اطفیل
شوق دلش از روی اصل کرد	جان غریزش هوس وصل کرد
از صف اعلامی صنف ملک	رو بر زمین کرد ز اوج فلک
مرکب آراسته لطف و خوشی	آمد و آورد جنت کشتی
برق جوی بادوی ابر خیز	رعد صد راه روی تند و تیز
سدره نهالی ز سر دوش او	رسته و غنچه ز بنا کوش او
شکل مه نور سم انگشت	عقد ثریا ز دم آویخته
حشمت نفیاده کسی را بران	داغ شهنش تر سیده بران
گاه و بوی کس ننهاد برش	توبره نیا و یخته کس برش
زین بوی از نور نهاد ملک	غاشیه اش اطلس خنک فلک
از دم آن تو سن حور ارش	تازه و تر سبزه باغ بهشت
نور عیان بود مشایه خیل	تا فتنه از خال جنبش سبیل

چون گام و کرده با همکها
 خلقت او کرده بسی سال روز
 کی شده از هر دو جهان انتخاب
 کرده خطابت بظابط کرام
 کای همه تاج ز عهد تخت
 رفت بیرون کش ازین خاکدان
 فیروزش کشور اخلاص شو
 عرش برین بهر تو بر است
 منه بکین رفته منازل کرد
 خامه تراشیده عطار دوز نور
 زهره سرایان که بر هم ملک
 چشمه فرشید بهر سورا
 خنجر بهرام نهان در عیال
 کرد در هی را که بگردون بر
 دور بعید است که روبرو جاز
 تا نرسد بدیکس طریقه
 بر سر آنت که بر آسمان
 صحرای زو مانده بغرسکها
 پای برو کس نرسانده هنوز
 صاحب خود و کرم سحاب
 داده پیامت بهاران سلام
 این شب فرخ زرب معراج
 بهره بر از زندگی جاودان
 محرم راز حرم خاص شو
 نه فلک از بهر تو است
 فرشت همت سافته رخسار
 تازشای تو نماید سطور
 میرسد آن سید ملک ملک
 بو که براق تو کند میل آن
 کین زبصلت نه زو مصلحت
 مشتری همت بجان مشتری
 مانده براه تو ز حل چشم باز
 خاصیت اس گرفته ذنب
 فرق بی پای تو نهند قدان

قطب رسانیده بهم از شات
 بهر بر اوقت فلک ز رشت
 تا تو بعیوق سانی عروج
 خواجہ جو از حامل می این شود
 پای شرف کرد بر برین رکاب
 غم فلک کرد از ان رکذر
 از حرم اول بشکوه بلند
 کرد در اینجا جو نماز است
 روی از اینجا سوی چون نهاد
 صف زده بودند عباد اتیان
 ملک ملک دید رخ سودا زو
 کشت از آثار شرف ان شش
 رفت در پیش سرفراز شد
 رخس نبرد یکی حدت براند
 از همه شد با یکی و نغوشد
 عارف اسرار بتجدید شد
 آنجه ندید از کس نشیندم
 بهر نثار تو نفوذ نبات
 کاه کشی می کند از اکمش
 کشته بصد شوق نور موج
 شوق دگر بر شوقش فرود
 در شوق از خجالت او افتاد
 یک کاش ملک تیز پر
 راه سوی مسجد اقصی کند
 خیل سل کرد باو اقتدا
 پای شرف بر کردون نهاد
 کرد امامت بسما و اتیان
 ثابت و سیار سپاسد ازو
 عرش علامه شش ره مکش
 بر سر سدره علم افزا شد
 رفت بجایی که ملک باز ماند
 پورت بر انداخت همه نوبت
 خازن کجین توحید شد
 دیدوشیند از کرم و نغم

پای ز سر کشت در آن طرفه حال	غرقه بحسب کرم ذوالجلال
باز از آنجا بکواز نکوی	کرد بسوی حرم کعب روی
بود بلوار شد مقتبس	رفتن و باز آمدن یک نفس
حاصل معنی یکی طرفه دم	طی زمان کرد و زمین تیریم
تا جری کرد و لیکن بیار	داشت بحین مروت کرد کار
آمد و شد باز مجالس خور	کرم از و بستر رات هنوز
شمسی ازین باده قدح خوار	مستی دولت پیدار
شرح و پانی بکن از راز او	کرم سخن باش از عجز او

نعت سیم در بعضی معجزات او که از حد و حدیث است
 و زبان ناطقه از بیان او عاجز و قاصر است

ای شده صامت تو صاحب	لب بسلام تو کشته و غال
با تو صدا صوت برآورده	از کف خضم تو سخن کرده است
پیش تو هر کس برضا آمده	باز و کبوتر بقضا آمده
نخل بتو تابع فرمان شده	از پی سر و تو خوا مانده
خیمه زن جاه و جلالت کجا	چتر فرازنده تو آفتاب
پرست فلک میگردد پشت تو	شق قمر از معجز انگشت تو
تا که به پروان نروی از صفا	جانورت پرده کش بای غار

از پی این شوق در آن آستان	پنجه نهاده و گری در زمان
قصه تو چون پایه رفوت است	داد و بقبضه کسری است
نوری ولی سایه بود نور پاک	سایه نیفتاد از سروت بجاک
بر عجب این کز شرف مقدسی	سایه نمناکن تو عالی
شخص تو ناخوانده و نوشته	برده ز خواننده صد ساله
دانست افکنده باران در	هر کوهی را به پانی در
وحی با قسط تو رسید از دود	آمده قران بر بابت فرود
از نکت روی سخن مانگو	هیچ خواندنی حدت گفت و گو
آب رفت کرده عیان کار	شبه کتب خانه بسیار
پیش تو بنهاد ملک بر زمین	ماید نعمت خلد برین
لقمه بر خاله بتو در سخن	کرم ناکام تناول مکن
صاحب این مایه را از پر	حال جگر گوشت او باز پر
بر سر مرده بفکن دلق را	معجزه تازه نما ظن را
ای من و صد مجنون کشته	کر بصفات تو بردستی و بچ
یابش ابواب حکم فتوح	عمر مطول رسدش همچو نوح
مدح و ثنای تو بکار آورد	یک نتواند ز نهر آرد
کیست کز اعجاز تو شمس پان	آورد از شونجی طبع روان

وصف تو فرمود خدا در کلام	دلج تو تشریل بود و السلام
نعت چهارم متضمن منازل شریفه که قدم مبارک او رسیده و تشریف مقدم او بر همه جا شرف یافته و سر بعلک کشیده	
ای مہ تابنده اوج عجب	شاه حم سید عالی نسب
شیر و بطی ارم آراز تو	مروه رسیده بصفا ناز تو
نیست همین از تو به شیر فروغ	تافته بر مشرق و مغرب فروغ
بحری و سهر سوی ز تو گوهری	در یتیمی و صحت مشتری
راز عجب خوانده بخلق عجم	صید عجم کرده عجب نیرجم
کر عجب است ابرجم از این برای	برده ره از سوی تو سوی خدای
تاب رخ کعب اعظم از تو	آب رخ چشمه زعفران تو
قبله دین خاک در مرقدت	سنگ سر کو حجر اسودت
نور مبین طلوت نیکوی تو	جل متین حلقه کیسوی تو
ظل خدا قامت چالاک تو	عروه و ثقی نعم فتراک تو
کرد هریم تو فلک دار است	وقت خوش آنکس که در ویر است
در ره مهرت که یکا هست	خاک بر آن سر که نه خاک است
کاش شود هر سر مویم ریا	کز سر راه تو بر آرم سری
بال کشاید بهوایت دلم	کلشن گوی تو شود منزلم

دیده خورد خوان نعت شوم	طایر کلزار حریمت شوم
بو که جو شمس تو کامم رسد	نکته و صلت بمشامم رسد
نعت پنجم در التماس توفیق استان بوی ملک آشنایش پرو چمن و کوک راه شوقش را توتیای دیده جان ساختن	
یابنی الله مددی از کرم	تا کنم از دیده گریان قدم
رخت سلامت من از و برون	آرم ازین و رطه ظلمت برون
غم طواف سر کویت کنم	روی زهر سوی بسویت کنم
از تو جدا مانده بحال بدم	جذب کن از لطف بسوی خودم
رو با میدی که مسمم ز رشود	دولت وصل تو میسر شود
کرده سبک بار سفر اختیار	آمده بر مرکب همت سوار
محل تن بسته بصد شوق و دو	سوی تو رانم ز پیا بان شوق
برخورش خواب نپرداخته	زاد ره از خون جگر خسته
بانک جرس باید اگر در خیم	نعره زنان دل فدا اندریم
تشنه جو یایم دل با تاب	ز ابله پای خورم آب را
کرده بخود راه بعید اندکی	ساخته صدم طره ره یکی
گشته پراز کرد در سهم روی	بر سر کوی تو نشینم جو کرد
کوش جو گیرم ز پی قوس تو	حلقه زخم بر در فرودس تو

رو بزمین عالم وزاری کنان	کویمت ای پیشروانش و جان
طالب وصل تو که و بیکم	تشنه سر چشمه این درکم
مر تومی و رزم و افتاده ام	دل بهوای تو ز کف داده ام
حاجتی ام کرد سر کوی تو	رو با مید آمده ام سوی تو
پیره غلام تو ام و عمر ما ست	در سر سودا زده ام این هوا ست
کز سر اخلاص نمایم وفای	خدمت خدام تو آرم بجای
کویم از آداب و فاحش	باقی اوقات کنم صرفش
چار مظهر که بتو یار شد	کشور دین قائم ازین چار شد
حضرت بو بکر خنیش	حق شنود حق روق حق پیش
برده عمر در دوم ارشاد او	منبر و محراب شد آباد از او
یافته عثمان ریسم فضل جا	کاتب قران و امین خدا
هست چهارم علی نامدار	حیدر صفدر شد دلدار
رحمت حق با دهر باب تو	بر تو و بر آل و بر اصحاب تو
در دل شمس که هر از زوت	در نظرش صبرست این خاک گشت
از خبر بعد خطابش مکن	دو رازین خاک فباش مکن
ملازمت است و کرامی اغنی حضرت شیخ نظامی قدس سره در عالم باطن	
در نصرت بی روی مخزن اسرار و شریع نمودن در منظر ابرار	

۱۲

یکمشی از وقت بودم جراح	بوی خوشم کرد معطر و مانع
در هوس گفتن این کج راز	مانده دو چشمم بره فیض باز
در نظم بود مریدا بهم	عصه و طاس و مکت فلم
سوی ویم بود توجه غیر	پای درین روضه نهادم
در پی خواصی این در شدم	عوقه دریای تفکر شدم
کرب توانای او فهم داشت	عقل ز خوف و خطر شدم داشت
گاه دلم دره صفت می پید	گاه جو نورشید بسرم دید
ره روی بدرقه باشد دلیل	مرد بجای رسد بی دلیل
کار بمان نشود بی شغیت	قطع بیابان نتوان بی رفیق
کش مکشی داشت از ان و این	پاس و بگذشت از این چنین
به بخودی آمد سوی شیارم	ز دشت خون راه به پیدارم
دیدم جو در خواب شد از چو تا	مجلسی آراسته دیدم تجواب
شیخ نظامی و درو حاضران	خسرو و جامی و در شاعران
آخر صحبت شده بود همه	دوخته بودند لب از زهره
کم شده آواز دق و جنگلی	گشته تنی جام و سیمو نازمی
رو بسوی شیخ نظامی شدم	بهر نظامی بنظامی شدم
گفتمش ای پیر با صاف داد	طایفه را شیخ و مرا استاد

هر که درین ره شده دنبال تو	کرده عروجی به پروبال تو
فایده دیده ز تو هر خردی بین	خونی و پی رویان خوشه چین
نزد تو کلهای جمن چون خشنند	جای تو پیش است دگر با پسند
پر تو نظم تو جو پر تو کند	بند کیت خسرو دهلو کند
کیت که جامی ناز و دگر تو	رفته بشا کردی شاکر تو
نقد تویی داد و ستاد از تو	نافه تویی بوی کشاد از تو
کان سخای همه جو یای تو	دجله تویی و همه سقای تو
هر که ازین باده خروشیده است	جرع از جام تو نوشیده است
از غم این من دگر افتاده ام	تشنه ویرین این باده ام
از کرم دور نباشد اگر	فیض برد از تو که ای دگر
آتش دل شعله برافروختست	حسرت این باده دلم خستست
لطف کن و جام شرابم بده	خضره من شو و آیم بده
مژده جشد کر بر دجله	کم نکند قطره از دجله
نخل بچیدن نکند کوتهی	خم نشود از قدحی می تهی
باغ کرو میوه بر دصد هزار	باز عجب بنیت از پنج انار
بوی غنچه که کند خوش دماغ	بار که بوی بر آرد در باغ
کان که از و لعل بر آید بسی	باز بکاود اگر او را کسی

۱۶

زود بود این که دگر در دهد	جون تو یکی را طلبی برود
قال مبارک برن از رقع	تشنه لبی را برسان جرعه
در دوزان باده بجا مانده بود	در قدم کرد و اشارت نمود
سمت طبع علم او ارشد	باب معانی بر خم بارش
در دم از ان باده کوش آدم	بجو خم می بخوشش آدم
کام می رسد از این گنجین	طوطی آمد بشکر یختن
شاهد معنی بر خم در کشود	چهره معصود زهر سو نمود
رو به بهی کرد از و کار من	یافت نظر منظر ابرار من
کرد بمن بایوری و مهری	خوشش از گنج مباد اتمی
شمسی ازین باب جودم مری	دفتر این نامه رقم میری
صدر سخن از سر اگر ام کن	مدح و ثنای شاه اسلام کن

آغاز ثنای پادشاه عالمیان سلطان سلیمان صلوات الله علیه

وسلطانة و افاض علی العالمین بره و احسانه

رو جو پیدان سخن شد مرا	حضرت این کوی زبون شد مرا
سیر کهم عرصه افلاک شد	با فلک دست بقدر اک شد
بانگ زدم بر فرد خود دان	کفتمش ای رهبر طبع روان
نام که سازد سخنم دلکش	صدر نشین کیت درین طرغ

از صفت خوب که طیبش دهم	از کرمی که زیشش دهم
کوت خوشی باد که خاک زرت	بخت ترا یار و فلک یاورت
جوخ برین دیده ز راه صواب	شمه ایوان ترا افتاب
مژده که مدوح تو فرمان دیت	قرعه خال تو بنام شهیت
کش بود از بخت خورزندگی	پادشهان در صدد بدگی
این شاکر زینب بی نام است	نقش زند نام خوش خانه
سند آرت به کمیت تو جو	حلقه بکوشش تو شود ماه نو
خسرو فرمان ده فرمانیان	سلطنت آموز جهانیان
داور دین عدل شاهان عصر	حامی اسلام سلیمان عصر
اگر جهان در کف لطف او	شاه زبون پرورد و پیش او
تیغ زده کافر محروج را	بسته ره فتنه یا بوج را
بود ز بهجت شده در سالها	نهصد و سی سال و نه سالها
زیر نشین علم داد شد	سایه فلک بر سر بغداد شد
دیدمانده ز بد ظالمان	خانه آباد ز صد خان و مان
ساخته ارباب ضلال اترم	مخمر ارات مقامات هم
کشته ز افراط فساد و جفا	برج ولایت تهی از اولیا
صومعه خالی شده از ذکر	خانقاه از سرب فرو کاو پر

منبر و محراب را کرده اند	مدرسه ها میکند ما کرده اند
نیت ز خیرات کسی را مدد	مصرف اوقات نه بر جای خود
خیر سفر کرده زمین مانده است	از خلفا نام همین مانده است
رفته فرو گشتی جبرش در آب	نالک کنان شط ز غم چسب آب
سرد شده دیک دل مردمان	دود نموده بکهن دودمان
نقص بد پرقت سرو کار شرح	رخنه زهر سوی بد لوار شرح
آنکه حقش طالب راغب بود	اعظم اصحاب مذهب بود
کرده بد اندیش و فعال پیش	زیر و زبر دایره مشهدش
رو بفلک کرده از کوکب پاک	قبة عالی شده یکسان بجاک
فکر صوابش بی تدبیر شد	مکرش رهبر تعمیر شد
کرد زب یاری مقدوسش	صرف خراین پی معورش
سافت در انجای سلاطین شد	کنبد عالی و منار بلند
کری تارخ روی آن بنا	مقصد خود جوی ز فخر خدا
قطب جهان شمع که کیلان	یافت جو فردوس برین بو
بود بغداد مراوراسکون	زوبصفا خلق برون و درون
بار که او در از جوردور	ساخته بودند خراب اهل جور
قبة او هم بفلک بر فراخت	خوبتر از آنکه ازل بود ساخت

روی آبادی کشور نهاد	در برج مردم عالم کشاد
باسیه بیشتر از پیش خود	با همه سرداران کیش خود
حاکم اقلیم بدانیش شد	مملکت از جیش طف کیش شد
زمن و امان داد ب مردم فراغ	قطره خون در چکاند از فراغ
بس که بکوشید بر دار عدل	کوش جهان گشت بر آواز عدل
هر که از بود نموده فرار	رو ب وطن شد زمین بسیار
در همه از همه سوار شد	ملک بعد خوبی آغاز شد
داشت بهر جاز خرابی خلل	شد بد کاکین مجد و بدل
ساخت برای دل هر ساجدی	مدرس و خانقاه و مسجدی
هست یکی زان همه فرخ بنا	وقفیه حضرت مر جان اغا
مدرسش رونق آغاز یافت	دولت ضایع شده را باز یافت
باز شد از خیر بزرگانیش	چاره کرد در دشفا خانه اش
از شرف دولت تدبیر حکم	کشور مفت از بودش زیر حکم
رای بلندش ز طریق صواب	یک وجب از جا نکند از خراب
یارب از اینجا که بزرگ گشت	تا ابدش در بغض نخت
کم نشود از روش بهر شش	سایه رایات نبی از شش
کردش افلاک تا شیر دور	در همه اقلیم وی از راه جور

غای دوم

۱۲

بد مرسانا ز نقش زبان	سم ستور سپه دشمنان
ملک بقاده بخدادادش	برده ده از عمر بشیراداش
دور بکن ز آفت دوزخا	تیر کی نخت از ان دودمان
خوش نشان دار ازای صواب	در قدم کام ده کامیاب
پیش رو لشکر ایمانیان	فخر شهنشاهی عثمانیان
آنکه طف بر سر میدان است	کوی فلک زخم جوکان است
هر طرف آنک کند بکیش	نصرت و اقبال و دپیشش
خاصه دین عهد که دل داده است	جانب شرفش کدرا فاده است
تیغ و تبر داده ز الماس آب	فتح و طف با سپهش در کاب
در پیشش زحق انعام نصیر	بر فلک افراشته اعلام نصیر
صدیل میدانش بهر مقدی	هر بل میدان و غار سستی
بهرفنا کردن جاد و و شان	هر فلکش از در آتش شان
رفع کند تا ز ممالک ظلوم	رو بعم کرده ز اقلیم دوم
بو که در ان ملک کند خجسته	خانه ویران شریف درت
باز گشته چون شودش حقین	کینه اصحاب اعدای دین
باز رساند زهر یک کنار	بازیش از چار طرف چار بار
یار بان کن که بخواد دلش	انچه طلب کرده شود حاصلش

خاطرش از خواسته باید نویسد	باز نکرد و ز طلبند نا امید
کسر پذیرفته از تو فلک ضمیم	آمده در قبضه او ملک ضمیم
صیت بر آورده دهد عدل	ملک عجم را دهد آباد عدل
از طغش دور جویند و حد	یک بشارت سوی شمس
بازگشاید به شافاه اش	نقش زند خانه طغش نامش

شای سیم پادشاه عالم و سیکر بنی آدم

ای بعدالت عالم افراشته	سایه بفرق همه انداخته
آمده از اصل بانصاف و داد	نسل به نسل توست و شاهزاده
پایه قدر تو ز دیر سینکان	پشته افتاده ز پیشینکان
کردن کفار بقید تو بند	پایه اسلام بجا است بلند
شوکت تقوی تو از آن و این	سر فلک ساید و روز زمین
رای جهان رای تو در خیر و شر	پا نهاده ز شر و عیت بدر
نیست دل همچو دولت منروی	پرست عبادت بوجود قوی
چون تو فلک قدر ندارد فلک	تا فلک آراسته است از ملک
از کرمیت یافته به بود خلق	از تو خدا راضی خوش و خلق
عدل و کرم مایه شاهنشاهی	زین دو هنر کار تو دور است
از تو دران ملک که افسر دهند	خادمی قصر بقصر دهند

خدمت تو چون همه در رسد	آینه سازی بسکندر رسد
در عجمستان ز پی دفع غم	جرعه از جام تو نوشید جم
آمده خاقان بهوسس رانی	بر سر خوانت بکس رانی
خواسته یاری تو در کارزار	کسری از آفات بد انگار
کاشه چینی ز یکی وقت جن	مطینیت داد بغفور جن
کرده پهن تو فلک از شرف	نقش بدایع ز جهان بر طرف
زمینت ملک تو بس است این قدر	کرسمت نیست دلی را خبر
نکته از گلشن عدلت نیم	کر برساند بهمان قدیم
بانگ تحسین تو خیره دروا	هر نفس از تربت تو شین روا
نام نکو جوی و سیر کام را	نام نکو زنده کند نام را
پادشاه و درین جا به داد	تا به شای تو مرا راه داد
یافت ز مدح تو شرف ظالم	مقترن نام تو شد نامم
تا بفلک زمینت ماه و فور	نام تو جاوید درین دفتر
کرد زوال از ره تو دور باد	مملکت از عدل تو محور باد
شمسی اگر سوی تو را پیش نیت	چون دران منصب طاعت نیت
بس بودش این که در فشان	دولتش این بس که شافان

مقاله اول در بیان رکن نخستین

ایمان که با او درست دین فخر جهان

ای شده معجبت اصحاب دین	قابل شریف طراز یقین
داد هر انکوز زمین داد کن	بنیه ایمان تو بر پنج رکن
شد کلمه رکن نخستین او	دین خود آرای به تلقین او
از کلمه کو که دلیل ره است	این کلمه ذکر دل آکه است
شکر شهادت بکن از عهد او	لدت شکر بخش از شهد او
سر زکر پان عبادت بر آ	هر نفس انگشت شهادت بر آ
از دو و سه و رکن آن خود پاک	دور شوارز رکن را شتر اک
ترک سفیدی سیاه می بده	بر قدم خود کوا می بده
اوست آله و بحر اول آله	پاک بشو لوح دل از ماکواه
و دیده جان بازگشای سپین	حق بود آیین زمان زمین
خیل ملایک شده اند رنق	جون کتب و جون رسل او حق
یافته از قدرت من لایموت	صحت میزان و صراط شوب
منشاء انان بحق و شرف حق	موت حق و قبر حق و شرف حق
بعد فنا در کما هم حق است	پر شش قبر ملکات هم حق
برک خل با جماعی مریر	تا بتوانی زمانه می کریر
هر چه خدا گفت از و یاد کن	خانه ایمان خود آباد کن

پا بر یقین نه جو در مادر و	وز سر اخلاص بکن جاد و
تا برسد بهر نجات سر و ش	در پی آبادی این خانه کوش
کوش درین خانه که یابی صفای	باش بی تقویت رکنهایش
غافل ازین پنج مشو هر محل	تا نه پذیرد ز یکی سوخل
آتش دوزخ کند رنجات	که پرا زین پنج شود پنج است
چشم نظاره ایمان کنی	نور خدا بین و بتوان کرای
بوی عبادت جو زرد و مشام	دو ز کردی ز تقود و قیام
در رمضان روزه بمان تا شب	ذایقه را ذوق ده از مهرب
نام رکاتت جو بر آرد نش	از کف خود بچ صفت در نش
کوش بره باش برای طواف	سر بعلک سا بهای طواف
سر و کرا این که با مر روف	همت مطابق خود از کمال
از دشمنان فایده در خواست	وز دو الف کار دو چار است
باز بنحشای ز فیض کریم	آب رخ هفتیم از یابونیم
روی بنون کن بنکو تر صفات	وز دشمنان بخش بد و التون
پاک شود روز رحمت حبیب	روزی ایمان شودت کر صیب
پنج نماز نجات کملی	وقت رحمت کند از همه

حکایت

پادشاهی بود کلان در فرنگ	داشت همه سال با سلام جنگ
واقع دیدش بی ناکمان	برور با غیبت تفرج کنان
کشته دران با غنچه مهمان خلد	پادشهان جمع در ایوان خلد
برمی و پرفیض جو روح روان	مجلسی آراسته از خسروان
ساقیشان جو بهشتی لقا	مطربان زهره نغمه سرا
دیدشان سیر زلم طیور	ساغشان پر ز شهاب طیور
باده ازان می که ندارد خار	فاکه ازان چه کند اختیار
رویشان زندگی مطلق است	فرش زمین سندس است برق
خوارت دوان از درستان رود	داخل مجموعه شان شود
در دوش از غیب عیان گشت مرد	درست بسین زد و کوشش کرد
در خور این خوان نعم نیستی	محرم خاصان ارم نیستی
مختش فرود و دل افکار شد	در دم ازین واقعه پیدار شد
چار چنین زد که ز اهل هنر	هر که ز تعبیر بود با خبر
بر در فرمان من آید بر از	کوید ازین راز بن قصه باز
جون بدرشن جمع شد اهل ادب	روی ماو کرد یکی باز لب
گفت که این طایفه ایمانند	خسرو اقلیم سمانند
از دلشان بر تو دین یافت	کشور اسلام صفا یافت

دولستان تا باید زندگست	کوکب اقبال فروز زندگست
نقل با بیان ز جهان کرده اند	جای ازان صدر جهان کرده اند
از سبب عدلت و دادشان	مخوز عالم نشود یادشان
گفت و کردیک طریق سپان	نقل در آرم از ایمان
در دگشی در بند نیکار	دو بعدم کرد سفر اختیار
بس که جهان سوز و سیه بود	رند و خراباتی و خار بود
ساغر پر باده مدامش بدست	مست می عشق ز جام است
ملک دل آباد ز فکر صواب	باطن حالش نه ظاهر خواب
در کفش بسته جو برداشتند	کالبدش را بر برداشتند
بهر نمازش ز که و نه نشد	کس بصلتش متوجه نشد
در فنا راز کبیر و صغیر	ای بی وارسته که خوان ای
جون سپردند نجاک لحد	هر که روان گشت بی کار خود
منکرش آمد بسراپنی نگیر	کز بدستان زین دارو گیر
رفت نخستین جو بقبر اندرون	رحمت حق یافت فروز برزون
شامه بر سینه میت نهاد	رایحه بایقت ز فیض و داد
گفت بهر که درین جای اح	میزت باین گفت و شنوت اقیان
جو هر امرت بجان و تنش	مخزن ایمانست دل و تنش

یک شربت خستین گلش	این یقوان بگرفته دلش
یک زپی یک مدیون آمدند	از پی هم هر دو برون آمدند
جون بشند این سخنان پادشاه	گشت پشیمان ز فعال تباه
بر کف او آمده جمل متین	در دل او کرده اثر فیض دین
کو هر نشان بشهادت یسفت	گفت هر آن خبر که بگفت
دین نبی کرد بجان اختیار	تابع او گشت هزاران هزار
گشت جو موصوف باین خوش صفات	یافت ز دوزخ جو در گنج گنج
یارب ازین کفر رباط دور	دور بزمی جو رسد از سفر
بدر قوایش آیت قرآن بکن	توشه ره نمت ایمان بکن

مقاله دوم در فضیلت نماز که رکن ثانیست بمؤمنان از زانی

ای شده بمنام نگو نامیان	صف زده در طلقه اسلامی
مست مسلمانیت انگاه راست	کز سر صدقت نماز اقتداست
آمده بر گردنت این فرض فرض	بر تو ادا کردنش افتاد فرض
جمل تو افزون بود از طفل مهد	که بادایش کنی سعی و جهد
کر بعبادت ندوی غیب شرق	کفر ز ایمان نتوان کرد فرقا
مؤمن و کافر همه دارند ذات	بینت ممیز بجهان فیض صلات
آنکه ندارد در عبادت حصول	شرع ندارد بشهادت قبول

آدمی کر ره طاعت کثرت	آدمیش نام و ضربی مست
آدمی ارست بعد شوق فوق	اطلس دیاش بود کثرت فوق
هرست نجس چون نکند از نماز	سک به از آنکس که ندارد نماز
کردمی فرض دمی بر یکی	جون رود از مدت او اندکی
صبر دمی از کف و در هم شوی	صدر همش از پی بقا خاری
پس تو چرا از طمع فکر خام	کردن خود را ز نمانی زوام
هرست عبادت غرض از نقد و	بهر همین خلق شده جن انس
صاحب طاعت تناسب رسد	بنده بطاعت تهنیت رسد
سود دهد فیض بجز از خود	خاک بر آن سر که ندارد وجود
مدت دنیا که یکی با عتت	خلقت او خاصه پی عتت
خیر و ز طاعات سپردار شکل	کز تو توقع نبود شرب اکل
از زر و سیم و کمر و مال و گنج	بس بودت نقده اوقات پنج
کنج تو قرآن و کلیدش نیاز	کاخ تو ایمان و ستونش نماز
رو بنماز آی که آدم شوی	از اثر سجده مکرم شوی
پای بپسند نه و ممتاز شو	رو بر زمین ساری و سوار شو
سنت و فرض تو بود و چون	به که شوی جامع فرض و سنن
طاعت حق چون توانی بود	دانه تسبیح تو پروین بود



پایه سجاده معانا بکن	حرقه افلاک مصلابکن
وقت شناس مشوا از خواب	بانگ مودن شنو و غیر حجت
از سر اضلاع در کت زقوم	خوبتر افتاده ز صد سال نوم
هر بحری نوبت محراب زن	سر زده مهر سر از خواب زن
ز آب وضو گیر و تکلیم بکن	کر بنود آب تیمم بکن
جون کندت پاک وضوای صباح	مقدم صبح نماز صباح
ظهر بیای جای درع نرم کن	ظهر خود از طاعت حق کر کن
پس بسوی سجده که عصر شو	سجده کن و پا دوشه عصر شو
با دوز مغرب و وز در شام	فیض ربا باش طاعاتم
دولت آفرین برسد کامیاب	امر بی آرو بنه سر خواب
کرد و سه روزی بزرگی شوی	بسته مکر در پی خدمت روی
لارزش آید که نگاهت کند	صاحب سیم وز رو جات کند
خدمت حق جون برسان بجای	مزد تو ترسی ز رساند خدا
کار کن و خاطر خود جمع دار	مزد دهد بر تو خداوند کار
کر بنود با ورت این داستان	قصه آرام بتو از راستان

حکایت

صالحی از خطه شیراز پاک	یافته قدر ملک از فیض خاک
------------------------	--------------------------

کشته

کشته بطاعت دل پاکش قرین	روز و شبش کار عبادت همین
دگر شبش متصل رو داشت	کار دگر غیر عبادت نداشت
سوده ز بس و بر زمین خورده	ناصیه جون سینه اشسته شده
نفس سلیش بری از حرص و آرز	سلسله نان طلبانش در آرز
کمتر ک از خانه قدم می فشان	پیش و کمش رزق رسان میرسان
گفت قرینش شی ای دلخوا	چند بیای تو بیاید نصیب
پیش و روی کن تو دگر اختیار	جون دگران حاصل کسی یار
قول فدایت درین انجن	کز تو طلب کردن و دادن زمین
کس برکت بی هر کاتی نیفت	بی هر کاتی بر کاتی نیافت
حجدم آمد بدر از خانه مرد	روی از انسوی بهر سوی کرد
رشته صفت جو نبودش بد	طرفی از ان پهنه کردی بد
سجده کی دید براه کرام	یافت مقامی بصفای تمام
گفت که در مذهب اهل سر	مینست به از طاعت حق جو
کرد تو چه بسجود نماز	روی تضرع بر زمین نیاز
ماند بصد کوزه صفای ادب	مشتغل طاعت حق تا شب
شب که بشد میل سوی مکش	پیش بیاید بتفحص ز نش
گفت بگو چند هنر کرده	فایده بنما که چه آورده

بر در خیر که شکندی گذر	از سر و کار که شدی بهره ور
گفت در اینجا که مرا کار بود	صاحب او یار و وفادار بود
و عده چنین داد که فردا دم	مزد دور و روز تو یکی دم
روز و گر رفت همان کار کرد	کارگری بر بردار کرد
باز جو آمد برادر سفت	گفت همان حرف که دوشنبه
بغزه بر آورد زن و شد ملول	کت ز جبر و وعده پاید قبول
چون نبود از بدی حال تو	مان فروشش کیش اطفال تو
روز سیم نیز همان در خواند	شب که شد و اله و صبران بماند
کز کلبه جوره افتد درم	چون کنم این بار و جودم
بود و رفت درین کار کنت	قطع نظر کرد ز یایی کنت
بانک نواخت ز خوان خلیل	کرد اشارت بسوی جبریل
کین بستان و بدرش بوبنه	در بکشا و بزن او بده
رو بکسی نیست که قدرش نهند	خدمت ما کرد که فردش دهد
کوی س روزست که در کار ما	مزد وی نیست و مایش سزا
بصره آورد سرش مهر و پر	از کهر و سیم و زر و عمل و در
مرد جو آمد بدرون و نشست	خنده زمان بیزن از جای
گفت که بیک خط ازین پیشتر	خضر ره می آمد و در کوفت در

در جو شودم بگویم داو جیت	گفت که مزدی عمل شوی ست
شمسی ازین فیض ببرد کار	روز بشو صایم و شب زنده دار
کار کن و بد مبر از اشتلم	صاحب کارت کند مزد کم
مقاله سیم در بیان فضیلت روزه هشتن	
ای سمد دم داده بتن پرور	یافته پرواز از آب خورش
چند شود آتش جوعت فزون	چند دمی تاب نور درون
آن قدری خور که نیفتی ز پای	نه که نیاری که بجنبی ز جای
خور و نت از بهر عباد بود	هر چه خور و بنیت زیادت بود
درست جو زبال میالابد	هر چه در افتد ممکن و رسبد
کم خور و پر کن ز صفا اندرون	تا ز درون نور طرا و درون
معده که پرشته رخک و رست	کلین بر آتش و خاکسترست
چون شکم از اکل شد اندخته	بهر خود آتش کنی او فخته
ماه صیامت جو نماید حال	از افقت جهره کشاید
لب خورشند جوار با طهر	تابشب از فطر بنه لب مهر
سیصد و شصت آمده ایام	سیصد و سی و ز شد اکل طلال
مدت سی روز نبض کلام	هرست تر و خشک حشیدن حرام
امر خدا آری بجا تا بموت	مان که نکرد و ز تو کبر و ز فو

و در این دیوانه از بزرگواران است

خوت مکن روزه و نافوش بشما	پی رو خاصان شو و سرکش باش
تجربه کار در و مبنی است	ورنه زطاعات تو مستغنی است
اشنه لبها که در و می برک	شربت کوثر نبوض میجوی
حور و پری در تو بکشد داند	جام بکف بهر تو استاده اند
گر بسزد کردی جو درین کار کشت	بهره دهند ز نغمه بهشت
شب که مرتب بودت آب آتش	غافل از احوال مساکین باش
ورنه چه سود این که بهم آوری	روز کنی جمع و شب بکوهی
روزه همین نیت که ماه صیام	مهر نهی بر لب از آب و طعام
بس نبود بستن لبهای تو	روزه بیا بد همه اعضای تو
پیش کسی باز مکن لب بزم	پسیده مکش لبها ز ارم
کر بکشی بکشت از اصول	ز آیت قرآن حدیث رسول
جشم بنید از همه نادیدنی	کوشش کران دار نشیندنی
تزرک سخن گفتن سپوده گیر	قول بدان بشنو و نشنیده گیر
مرغ دل از دام هوس بترس	دید ز نظاره بد بسته دار
از ره مار است بزنج و تار	پای منه خبر بطریق صواب
روی بار باب مقاصد بنه	گر بنهی پای بمسجد بنه
دست بیا بد ز همه کوتلت	تا بهر د فیض دل آگت

بایدت از طهر جو کل چپ پاک	دامن از آرایش هر عیب پاک
در پی افشای جوایم مگوش	فاش بین عیب با من بپوش
سعی کن این شرط پا و رجا	تا شودت روزه قبول خدا

حکایت

یک سنه در مملکت اصفهان	کشت ز خشکی هوا قحط مان
سبز شد زرع ز قحطی آب	قطره آبی بچکید از سحاب
کار جهنماش نیامد دست	در همه صحرائش گیاه نداشت
غله ز پرون نه بامبار شد	و آنی در و بودش خوار شد
موشد اثار جو و کندمش	بست خدا در برنج مردش
دود زهر سو بفلک شد رسا	بود ولی ز آتش جوع کسان
حسرت دما همه بر خاک رفت	دود دل خلق بر افلاک رفت
طعمه قوران بخت مان از غذا	جانوران دور بماند از چرا
وحش پشیمان بود بر انگی	طیر ز پر ماند ز بی دانگی
چاره ز تیر مدبر نبود	ناله بیک سینه موثر نبود
کام میسر با نابت نشد	هر که دعا کرد اجابت نشد
بود در روزنده دلی کوشه گیر	کشته قبول دل بر نا و پیر
آمده پوسته اش از ماسعا	تیر دعا بر هدف مدعا

یک نفس او ز ازل تا ابد	از در ایجاب نکند دیده رد
مرسم دل یافته از اهل درد	جام جهان بیش مجلاز کرد
کنج بهر گوشه ز دیرینه اش	کنج زیاضت شده کنجینه اش
از شرف دولت پیدایش	از همه اسرار خبرداریش
خلق همه رای صفایش زدند	درست بدانان عطایش زدند
گر کرم خویشین ای کامیاب	گشته دعایش همه دستجاب
چاره این کار ز جای کن	در حق این ملک دعای کن
گفت مرا سید آخر زمان	داد ازین واقعه دی شب نشان
هست یکی آمده در حی جدید	غیر مناهی نشد از وی بدید
مسکریگان شده از طور بد	از در توفیق خدا گشته رد
دایمیش از سستی رای عمل	روزه ماه رمضانرا خلل
قطره زده میسره و مینه	عمر رسانده بصد و ده سنه
هر طفش راه گذاری در	هر سته اش میل دیاری در
روی بهر شهر که می آورد	رسم و ره خیر از وی برد
شعله کفش جود دهد سوزید	آتش اندر ترو شک افقد
از روش نافوش و طر مش	ملک تبه می شود از شومش
پار بانیانش آمد حسیب	خواهد ازین ملک شدن غنوب

بلکه شد از ملک و بیکار شد	رو بدیار دگر آواره شد
رفت و نهان شد ز نظر تمش	خلق بشکرانه کم شمش
امر چنین کرد که از صدق سوز	روزه بهارند خلایق سوز
روز سیوم ابر هوا خیز گشت	ریخت ز بس آب هوا پیر گشت
بس که ببارید بر خاشاک خیل	باز روان گشت در اهل خیل
شمسی از الحاد بکن استیاب	روی بتاب از عمل ناصواب
تا نشوی روز در کردگار	دست ز دامان شریعت دار

مقاله چهارم در بیان فضیلت زکات که بنیاد از حیات است

ای ز درم گشته دلش کامیاب	سیم و زرش یافته حد نصاب
سال جوزد و نور بقدر است	باز گشت بند ز کجینه ات
شرع نبی را بطریق و داد	واجب و لازم بودت انقیاد
خالق افلاک بنص کلام	خانه دین تا شود از ما تمام
گفت بهر جا که اقموا الصلوة	در عقبتش گشت و آنرا کوة
باز گشت از سر همیان کره	حصه درویش بدرویش ده
کم در می کن در می چند را	بکسل از ورشته پیوندا
ز که مصفاست بنص کتاب	باک دهد روز صابت حساب

چون برکاتت بدر از زرشود	کم نشود بلکه فروتر شود
فصله رزرا که بر د باغبان	بارد و سال دگرش از ان
نخل که پاکش بکنند از کرب	سال دگر پیشتر آرد رطب
گر نشود نقد شکوفه شار	شاخ کجا بارد و در بهار
کار تو دلداری مردم بس است	نقش در مهیای تو انجم است
این که دلت آن خود است	پشترا از تو دگری داشت
بود ازین پیش دگر اغیش	خاطر او خوش که منم صاحبش
هر که دوروزی ز داز و خوش	چون تو بسی دید بهر کوش
داشته مثل تو خداوند بس	بر تو رستید بسیار کس
بعد تو زان دگری میشود	از کف او نیز چنین می رود
در همه فصل این کل و این ل	دور در اینجا به تسلسل بود
داد خوش و بر همه کس واضح است	میده اگر صلاح اگر طالح است
از کرم تنده اگر کمر است	آنکه خداوند بود آنکه است
مان که نکویی نکردی غمین	کم شود از مید هم این بابان
لطف مساوی همه دلکش است	فرق بد از نیک مکن ناخوش
نیت سزاوار مکر در تمیز	نیت احسان کن و در شرط بریز
اجر ترا گشتناسد ملک	کم نکند صاحب ملک ملک

گر برسانی بعمل این امر	سرخ شود روی سفیدت چو
نیت مر این حکم بقینه است	صرف درم بس نبود زین
پیش سفتی بونا چون بس	کر بد کر ما شودت دست
بهر گدایان خبر آور ازو	مال خدا را بدر آور ازو
چون ز عطا است سواری	از بق و میش و شتر نیز
طالب این کربی سیم و زرت	کر نهند روی بنجاک درت
تو بکف آرد و بطلب درش	ناید اگر او تو بر وارش
کر نشود فی المثل ایش بدید	تا بزمانی که بخو اید رسید
ساز جدایش ز زو و ضبط کن	حصه او در لته ربط کن

حکایت

دور خلافت جو بهار یون	بود خلایق ز غنا مستفید
بر طرف مکرمت آنک داشت	مردم بغداد از وزنگ داشت
خلق در و بس که نکو حال بود	غرقه دریای زر و مال بود
نیک و بدش سیر با هر طیل	مستحق و جز نکاتش قلیل
بود یقینها همه در جای خود	رونق اسلام بالای خود
یکره از احشام اهل نجات	عزم نموده بادای رگات
سیم و زر نقد ز چند و چها	ساخته بودند بر انبیا

تابع اعمال نکو آمدند	رویدر خانه او آمدند
کز کرم ای صاحب جود و نعم	چاره کاری بنما از کرم
نیست فقری که بوجه ثبات	از کف ما بازستاند زکات
در فور این فیض بفرما که گیت	چاره این کار ندانیم حیت
لطف کن این نقد ز ما و استا	مستحقش گیت بین درستان
مصلحتی زد به نرسپها	بعد بی فکرست اندیشهها
گفت امانت بخزاین نهند	جون برسد صاحب قش نهند
نقد همه گشت بیکبار جمع	بر سر هم در هم بسیار جمع
یک تن از آنها که زرا آورده بود	گفت کرنین نوع ثوابم چه بود
مستحقش چون نبود آشکار	دادنش از دست نیایکار
من که ز زندانش برون کرده ام	به زارش بدر آورده ام
باز و اینست که جهش کنم	طل شده را باز ببند افکنم
متفوق قوم نشد از موس	آنچه پاورد دگر برد پس
در برخ از خیر بر حمت کشا	پای ز دروازه به پروان نهاد
دید که روی شده گریان همه	مفلح و محاپره و عریان همه
دزد بلاشان بسر آورده است	راه زمان غارتشان کرده است
بر همه از در هم و دیار داد	پیرهن و جامه و دستار داد

۷۷

دید همان ییل ضعیف که مرد	از ره اقبال بر آورد کرد
مشر بنیکو صفاتش	کو کبه سعد بشد کو کیش
صدر نشین گشته باغ از و ناز	بر رخ او در زارم گشته باز
قصر هشتش شده آرامگاه	تخت نشین گشته بفرش کلاه
در ته قصرش جو بایض نعیم	جوی روان از زر و جوی اسکیم
یار اب الطاف دین کهنه ده	بهره ازین فیض بشمی بده
به زارش را در مش کم راست	روی جو زارش کج گیش است

مقاله پنجم در بیان فضیلت حج

آنکه فلک راست از او ارتفاع	جون دهدت به طواف استطاع
روی سوی کعبه غظمی کن	تو ش این راه مهیا کن
پشته که برد خدایت بزر	کز ذکران جهد کنی پشته
سرخ و سفیدت جود هدیز	طوف هم بر تو شود فرض عین
خیر جوعشاق ز روی نیاز	راست کن آنک طریق حجاز
بابوی کنج زویرانه کش	رخت ازین خانه بآن خانه کش
از شرف ابطی و شیرین	کوی براز مشرقی و مغربی
حج که ترا از شرف از اینست	رکنی از ارکان مسلمانیت
تخص توان این راه که عازم شود	خانه ایمان تو قایم شود

کردیش ترک تحریص مال	روز قیامت ز تو کرد سوال
چون ددت دست غنیمت شمار	مان که مخاطب نشوی وقت کار
ناقه جورانی ز پی کاروان	باز بین سوی سپاده روان
باد به سهای که شد بی مدد	بر شترش کرنشانی سزد
قلت ز ادش که کند سینه اش	تو شت او را بده از زانوش
داد دل حال خسرابی بده	تشنه لبی را دم آبی بده
به که ز خیرت رسد آرایش	پیدی یابد ز تو آسایش
در هم و دنیا را اگر کوهرست	صرف ره دوست شدن کوهرست
گر نبود وقت رامت بدید	از طلبش نیز مشونا امید
ناقه جو نبودن جانگاهش	بانک تو کلت علی اللهش
سالک این ره جو نشوی ناگزیر	پی ز پی ناقه محل مکیر
ناکی از راه گرافتی جدا	بانک در اینش و در ره در
باز کش با صره و سامه	باز مکیر این هنر از راه
روی بحق کن ز طریق عمیق	کم نتوان شد ز زنی در طریق
سوده شود که قدم از بهد پر	پای ز پهلوی کن و منهل بر
سلسله شوق بجنبان جوهد	تا بطواف تو کند کعبه بهد
در پی محل رو و دمسار شو	باجر سر از ناله هم آواز شو

۲۷

چون بدر خانه بیابی سکون	می طلبد ز برون اندرون
کز تقید سوی مطلق شوی	محرم خاص حرم حق شوی
بهر عبادت جو شوی رو باو	کیر ز آب چه ز فرم و ضو
در عفاتش شنوای دردناک	نوره لیک ز بهای پاک
از حجر اسود و کیر رنگ	عوه و تقاش در آواز جنگ
بس بسوی موقوف قربان گذر	بهره زار باب مناسک بر
جهد کن تا فلک آسایشی	معتکف مسجد اقصی شوی
روی کن از کعبه جو بردی صفا	روی بسوی حرم مصطفی
جهره بخاک در آن پاک نه	پای شرف بر سر افلاک نه
کوی شازمره اخلاص را	خلوتیان عزم خاص را
سجده جو بردی پی آن و این	باتو بود دولت دنیا و دین
رفتن این ره علت میکند	حاجی هر دو حرمت میکند
در خبر دیگر از اهل فرج	حج دگر هرست جز این نوع حج
راست روانی که مجذرونند	در پی آبادی دلی دوند
کوش نشیند و سفر میکند	هر نفسی حج دگر میکند
که بدنی ستر کند بودشان	که شکمی سیر کند جودشان
گاه بخشنند بدلداده	گاه بچسبند به افتاده

دل بکف آور که بر اهل دل
چج دست این یک آن چج کل

حکایت

راوی اخبار ره مستقیم شد ملکی را ز ملوک عجم پیش دویدند مهران خیر کر چه بود قدرت اهرت بدید زانکه درین بادیه بی کیمه کر بکنی غم ماندک سپاه ور بهم خلق روی می نهد ملک تهری مانند و رفت بدست شاه زارگان جویند این هوا آه بگفت آتشم افروختست وه که شدم زین خبر اندوخن هست بگفتند درینجا کسی هر سده اش هر بی قافله کرده زینک و بد عالم کنار کر بنوازش بسرخ و سفید	کرد حکایت که بعد قدیم میل طواف سرکوی هم کای شه مهران کردون بر منزل این ره ستوانی برید قلت آبت و خطایک راه جای تو هم بود از در دراه ملک سردار و سپاهی تهری دشمن شامان نیکی بچند دزد صفت صبح ز در اضطرار حسرت این راه دلم خست چاره سازم بغم انجین کردل او نیست بکعبه بسی صاحب هفتاد حج نافله در شوب کوه گرفته قرار یک حج از و باز توان خرید
--	---

شاه جواندیش تند بر کرد گفت که ای از همه بزرگ زین همه چها که شدی پذیر کرد جو سلطان بصواب خطا شرح چنین داد زینک اخترا گفت ملک شرم کن را ز کو گفت درت آمده از کامن ای که بعدت بجهان نادی گفت شه این سع نیاید هم کر همه اموال و منال مرا جمع بیکجا کنی ای دلفوز شیخ بگفتش که مرا این عجز است شاه بگفتش بده اکاهیم گفت ثوابی که ز یک مودت بخش من از کرم خوشتن آن بد هم وین بستانم اگر یک دل منطووم که یابد فرج	روی ارادت بسوی سپرد دل بصفای هم آراست نقد ثواب یکی از من بکیر داد سمعنا و اطعنا بخوا کت همه بفروشم اگر میخوری قدر یکی حج چه بود باز کو هر دو جهان قیمت یک کامن پای نه پیش اگر قادری جنس تو عالی مرا تقدیم کر همه از راق طلال مرا قیمت یک کام تو بایندوز پیش تو آسانتر ازین کار است باز رمان از غم جان کاهیم آیدت ای خسرو بامنزلت کیر ثواب همه چهارمین فایده عاید شودم پشته از توبه افتاده ز صد حج
---	---

شمی اگر هست هوایت بسر	کز شرف کعبه شوی بهره‌دار
دوره دین چون بشوی به نورد	کرد در کعبه دلهای بگرد

**مقاله ششم در بیان مصلحت پادشاهان در رعایت
بندگان خدا و پشیمان از ظلم و اندیشه آخرت و قیامت**

در خبرت این که بود اولین	پندار سطو بسکند خراین
کای ازل آمده غیر ز تخت	صدا بطل و علم و تاج و تخت
حکم تو چون بر همه غلب است	بر تو نکهاتیش آن واجب است
آنکه ترا خیل و شمشیر داده است	بهر شبانیت فرستاده است
دور می کن ز کمان چله را	تا نزنند کرک بهم کله را
خسرو و اقلیم که شد ضعیف کن	راه زمان را نزنند راه زن
و بر شیند بدرون چون زنا	آمد و شد کم شود از زره زنا
انچه بغارت رود از راهران	و انچه خسارت شود از راهران
هست جو روی دل آمان بتو	باشد از آن کم شده باوان بتو
پیش روان چون علم افراشتند	پاس بر و نزار درون داشتند
بردل کس از عجب از جرم	کرد طالی بر سیدارستم
گشت از ایشان قوتی برای	نام نگو ماند از ایشان جای
داد اسیران ده و فیروز باش	در پی فردای خود امر خرابش

روز قیامت که ترا زوانند	کرده هر کس بکی سونند
منفعل انگس نه به پریشد	پله میزانش بسبک خیر شد
نیک نکرد آنکه نشد بایر خلق	راحت خود حجت در از ازل خلق
عدل کن عدل که یابی مقام	کار تو از عدل تو گیر نظام
عدل کند نام ترا پادشاه	عدل دهد زینت تحت و کلاه
شاه که غارتگر سیم و سرت	شاه خوانش در مردم دست
شاه که کند عدل بروی زمین	هر دشمن از عرش رسد آفرین
و در بسکال دل خلق ارستم	تخت مراست با تو تاج هم
آمد و شد کرد بعالم بسی	زنده جاوید ماند کسی
نه ز روز و نه در بماند نه مال	هیچ نماند بخیر از دو الحلال
کر چه بکلم از همه کس بر سر	با همه در اصل ز یک جوهر
غایتش اینست که جان آفرین	کرد ترا بر سر ایشان امین
تا نهای جو نگو بخسردان	لطف به نیکان و بدی بایان
گاهستم راه ترحم میو	وقت سیاست زهر و میو
کر تو پیدا کرد افتد بدام	تیغ تو از وی نکشد انتقام
رنجه شود دل خطای در	هست مظلوم جفای در
بخشش خونی ز ضلالت بود	دفع ستم عین عدالت بود

حکایت

و قتی از اوقات حکم روان	شاه فلک مرتبه پوشید و آن
داشت ز بسیاری تدبیر عدل	چار طرف بسته بر خیر عدل
تعبیه در سلسله انگشت	زنک و جلال روی او بخت
بر دل هر کس المی آمدی	از بد ظالم ستمی آمدی
بجوش بر آرد ز یکی جوش	سلسله جنبان شود از گوشت
بود نشسته شادان تحت	غلفه زان سلسله بر خاست
نفره بر آورد و بعد اضطراب	کرد به پیرامینانش خطا
تا که از آن شور خبر آوردند	داد کرانرا بنظر آوردند
چون برسیدند بایوان	کریم کنان از ستم در ذراه
لب بکشوند که ای شهریار	فخر شهبان خسرو عالی تبار
کو کبه عدل تو تابنده باد	دولت اقبال تو پائیده باد
قافله روی بتواز حجاز	آمده در سرحد کشور خراسان
بارگشوده زهم و چیده تنگ	امن شده از خطر راه و جنگ
ریخت ز ناکاه بپایر حش	نقص پذیرفت از آن خویش
مادر از غیرت فزرا کنی	جنگ نمودیم بمرد انکی
از ده طرف جنگ شد و دارویر	ما بعد دانک و ایشان کثیر

عاقبت الامر ز مادر ذماک	چند تن اغشته خون شد ملاک
چند تن را در کار کارزار	دست دل از کار شد و تن بکار
پس که از آن سوی ظفر و غوغا	پاک ر بودند ز ما هر چه بود
نه کم و پستی که بر کس دویم	نه ره و رویی که در کس دویم
انچه با رفت ازین درد و غم	کس نشیند و ندید ستم
چون نشیند این پسر کعبه باد	کرشت بجای که کسی را مباد
رفت باندیش زمانی فرو	کوشش جو پر کرد ازین کوت و کو
فکر دای جگر ریش کرد	رو بوریان در خویش کرد
کاینچه ازین مردم ناشی شد	هر چه بتاراج حرافتی شد
کنج کشاید و زمام دهند	در عوض از مال طلام دهند
داد جوداد آن شه فیروز بخت	تاج فلکند از سر و بنهادخت
گفت ایمان به که شوم منروی	بجو منی را نرسد خسروی
این نه درست است که در آید	دزد بود ره زن و من برید
تا نکشتم ز اهل ستم انتقام	هرست بمن منصب شای دلام
شکرمان از همه سوختند	اصل جنگ پیار استند
روی نهادند بعد قهر و کین	در طلب دیار و مین
بر همه از رخ رسانده کردند	کردن و دست همه در قید و بند



بسته مردان مفاخر شدند	بر در سلطان همه حاضر شدند
کرد بقتل همه سلطان قطار	هر یک از آنرا باشد القاب
پس بگرفت آن شه ملک عجم	تاج بر تخت بریر قدم
باد پر از پر تو نور آله	ترست شایان عدالت شاه
شمسی از آریابستم دور بها	طالب نیکان شو و مهور بها
تا نرسد بد تو از جور کین	در کف خسرو عادل نشین

مقاله هفتم در بیان حالت شوریدگان وادی مهر و محبت و متحلمان الم رنج و محنت و بقضای تسلیم شدن بهمت

آنکه ترا جان و تن و هوش داد	با پسر و چشم و دل و گوش داد
کار ترا از همه رو کرد پیش	در تو دمید از نفس پاک پیش
سافت معلم همه عالمت	کرد مخاطب به بنی آدمت
بر همه از علم معلم شد	بر همه زین اسم مکرم شد
زیب زین زین فلک آمدی	سجد که ملک ملک آمدی
جلوه اشیا ز تو شد در بیان	منظر اسما ز تو آمد بیان
قدر تو عالی همه از تو فرست	هر چه تصور کنی افزون است
باتو بود سر خدا و روز شب	هر چه طلب میکنی از خود طلب
چشم تو پوشیده او در نظر	از رک کردن بتوزدیکتر

بی بصره از دیدن نوری چرا	او بتوزدیک و تودوری چرا
باد کراشت از چه گشتت ویر	او بتو همراه و تو همراه غیر
دوست ندارد جو تو یک دوستی	لب لبابی ز چه در پوستی
نیت حجابی توانش در پان	سم تو حجاب آمده در میان
در ازل از عشوه بزد زینها	گشت جهان سر بر آینهها
چهره بروی همه اش گشود	هر که در شکل دگر رو نمود
این همه افراد کز و دشمنی	نیک جوینی نبود خدایکی
هست یکی صورت و هر آینه	روی نمودست بهر آینه
غیر یکی نیت ز یک کو سخن	نقش دوسی را زمین چون
هر چه بجز دوست خاطر است	سلسله ماومنی را بسیر
از خودی خویش مکن اعتنا	تا نکشی قید سرو پیم دار
زنده چنان باش که از زدن	هیچ تفاوت نکند مرد
ساز هی زن که ز آب و طلت	زنک تعلق نپذیرد دلت
خرقه جو مردان خدا کن بدوش	بهر قبول دل مردم پوشش
ورنه درین جاده مستقیم	از تو تفاوت چه بود تا بهم
زرق وریا دور کن و کام خواه	خرقه چون می کشی می روی روبراه
اشک نیاز از مرثیه ریز و پرو	دامن را آلوده شود کوبشو

هر چه رسد در گش و خوش گذشتن	گر همه پیش است جز نوشتن بین
نمک دانی همه از بهر تبت	در دی و صافی همه از بهر تبت
باوه تو حید جوز و ده ندا	مست شو آنجا به مجید را
نحوه شو آن نوع کرنی رابطه	بج نماند بمیان واسطه
راه چنان رو که ز سر نهی	از تو بخاری نرسد بدلی
رخش کس از کم و پیشی مد	بر سر آزار کسی پامنه
جد بکن در نظر اهل حال	مورچه را کنی پایمال
اصل نبی زاده آدم کیمیت	کوهر کجینه عالم یکیمیت
هست اگر شور و خفی در سر	رخد اگر رنج شود دیگر
نی ره بد بوی نه آلوده باش	بد مریسان بر کس آسوده باش
هر چه ازین خانه بیرون شدت	پاک پسندیده و مورون شدت
مگر تو نقش غلط از وی کشد	خانه تقدیر غلط کی کشد
دست چخری مریسان کین بد	آمد هر چه بپای خودت
هر چه درین دایره ساده است	آن همه در جای خود افتاده است
کر یک از آن جلد نباشد بجا	نقص پذیر دگر و کار سرا
گر بقصوری رسد از وی عبور	از نظر ترست نه از وی حضور
زیب پسند آرویشو بهره مند	هر چه نه زینده ندارد پسند

۲۰

شیر و پلکت نشود کار کر	کر بقبول اوقتی ای پیر
در کف دشمن بگذارد ترا	نیت شک اردوست ندارد
هر چه باری بمیان آن بر	جان بده اینجا که تو هم جان
خون یکی را بر زمین ریختی	بی گناه افتنه اینکختی
واسمه در هند و در توجا	کر شود این فی المثل اند خطا
از الم حادثه این منشا	خافل ازین واقعه ساکن بها
شیع بکف در سبت بی لی	شخص اجل از سبب کین و یا

حکایت بهلول دیوانه

گردد ز بهلول حکایت سخن	نکته سرای یکی انجن
گردد بغداد سوی بصره او	قافله گفت بعد ما و هو
اکثره اولیک تهر روز بار	بود شترهای خزون ارشما
جست و بگو مان یکی نشست	نیت ره کرد و غنیمت سبت
بادیه بجای ره شوق شد	گاه بشیب آمد و که فوق شد
چون شتر مست دهن کف زده	آتش دل از جگرش تف زده
مرصه طی کرد شب از روز ما	مشغله افروز شد از سوز ما
بای نهاد از در شهر اندرون	دور مقصد جوشدش همچون
پرده کشیده برج روز شب	بود ز ما را بسیای شب

کشتی نور را ملک کینه جو
 ز او به بر سر راه آمدش
 بود فلک بازی انگشته
 آینه از احوال تبه باشد
 خرقه بپفکند و برویش فدا
 رایت پضا جو نمود از افق
 طاعتیان بهر نماز آمدند
 چون بدرون از همه ستوانند
 کشته جدا رتن شخص سرکا
 لب بکشودند بآن نامراد
 زنده است آلوده باین خون
 باز کشیدند بصد کین مهر
 شاه در گوش باغ نیکو
 از پی قتلش پشیمان آمدند
 میل جولا در بر انگیز کرد
 رو بخد اکر که ای کار ساز
 از در کی بر تو حکایت کنم
 سافت در قلزم مغرب فرو
 شد بدرون یاد پناه آمدش
 تازه در و خون یکی ریخت
 ایمن از اندیشه غوغا شد
 بهلوی محمول شد و سر نهاد
 پرو کی شام بدر زد تنق
 روی مسجد بنیاز آمدند
 مسجد آغشته بخون یافتند
 زنده فدا بر او دیگری
 گرتو بدید آمده است ایضاً
 خونی این کشته بغیر تو نیست
 باز نمودند سلطان شهر
 حکم بخون ریزی دیوانه کرد
 جانب دارش بکشان آمدند
 تیغ بخون ریزی او تیز کرد
 جز تو کسی نیست نشیب و فراز
 از تو به پیش که حکایت کنم

هر چه رسد از تو بدایت بود
 داشت از انبوی کداری وزیر
 پشتترک شد بطریق خواست
 دست تم گفت از نو دوزار
 رفت سلطان که وقت یار باد
 این که کندش بجلو کرده
 این بود انکس که کمر سخت
 این ستم آید ز کفش کرسی
 زمره اینها غم خود فزوده اند
 زنده دلانند بعین الیقین
 رای ملک تابع پیدا آمدش
 منفعل از کرده مجهول شد
 آنکه خبر داد ازین داستان
 کاهل خطا آمد و کرد این را
 از دم تنم شده خونین منت
 بود جوانی بد یار یمن
 مست باید بر و خون برخت
 کرم جورست عنایت بود
 در نظرش کرم در آمد کبر
 چشم جو بکشت و برویش خشت
 دیده زنا دیدن او کو فزاد
 از همه آفات مکن دار باد
 حکم بخون ریزی او کرده
 حضرت بهلول که می گفت
 برک کلی هم نزنند بر کسی
 پشتتر از آنکه کشی مرده اند
 مرده بسیر اند بروی زمین
 گفته دستور پسند آمدش
 بهر تدارک سوی بهلول شد
 قصه چنین کرد بر راستان
 کردید من آمده است این خطا
 خنجر آغشته بخون از منت
 داده خدا از کرم خود بمن
 بی کهنش کشت بشی و کز کشت

آینه ام چست درین بادیه	پی ز پی او بدر ز او یه
باور اگر نیست بار بابل	این خط قاضی و پان بجل
راحت و آزار بهر دور رسید	بد ب بدو نیک به نیکو رسید
این بود اصول و چه پنداشتی	می در وی آنچه ازل کاشتی
هر که ز شور و طبلد منت	بر سر آن شور و دعوت
آنکه جدایی نبود از خفتش	بدر حوادث زرد مطلقش
شمسی ازین حادثه آزاد و	حق جو به بینی بی باطل مشو
کر همه افاق بجنب بکن	دور مشو از حق و این نشین

مقاله ششم در باب فیض رسانی خلق و کرامی داشتن و سبب
کرم نام نکو و جام رازنده و تخم و فنده کاشتن

ای شده از فیض کرم بجز	کشته بعید از شرف این هنر
عفو کنه را بدل آرد کرم	آب بجوی عمل آرد کرم
لطف و کرم و رز که لطف و کرم	در دو جهان میکند محترم
بود معجز بکنند حبیب را	صیت کرم محو کند عیب را
بود نهایت و شرف و نکر	مردمی و لطف میر و شاخ برک
داد و دهنش میکند ای هنر	نام نکوی تو بعالم کمر
اهل کرم باش که بردی نوید	از اثر خود مشو نا امید

سعی تو خیاغ کند از رجا	جون تو روی نام بماند بجا
آنکه که بر سر کیست	کر کرده از کار کشایدست
ملک و خزان همه از ایزد	کنج و دفاین همه از ایزد
آنکه ز زر داد ترا ز پی	داد و بتو تا تو در کرم دی
در نعمت کرده فرو تا بخلق	تا بخوری و بخوری بخلق
مال که در دست تو دارد کمال	مال خدا یرت فقیران عیال
باز بگیر این درم از طاعتش	تو بوکالت شده حشاش
نیک نباشد که با هر خدا	شرط و کالت زسانی بجا
نعمت دنیا که تو کرد آوری	بر همین نیست که تنها توری
معه پرتیره کند روح را	بر تو بیند و در مفتوح را
باده کز و غش تو دار و خوشی	در دسرا ز رخ خاش کشی
مستیت از ذوق در افتد بکش	شربت آب نوروتی فروشی
خلوت دل از غش و غل پاک ساز	روضه تهی از خس و خاشاک ساز
از صدف آموز درون روشنی	در بتو بخشد اگر شش شکنی
قند و دانهای خوشش نهی	شاخ و دیموه خوشش زنی
فیض رسان باش جواهر بهار	تا به بلندی بردت و رکار
نخل ثمر داد که شد اصل و فرع	تخم و نشاند ابر که شد بزرع

ز که بدست آوری زور کار	خزده بکن مجوکل و برگ آرد
قوت تو زین پیش درون شکم	داشت روانی دما دم ز دم
جون شد از این جات با جا کدار	دایه بشد دهر و تو او نشیر خوار
عاجزیت بود از اب خویش	داد بابت زلبن پرورش
جون گرفت کشت در خنده	حقه لعل از در سیراب پر
می بر می می شکنی شیروار	یاد نیاری که بدی شیر خوار
کر سینه یابی جو فتاده فقیر	کم خور و آن نیز بخور دیر دیر
مرد خدا کر نعم عالمش	پیش نهد زرق سان مهرش
نیم تهی نان نخورد بر در	تا نخورد نصف دیگر
این همه افسانه بود باهنون	کر نشود فیض خدا رهنمون
دم نتواند که زند زنده	بج یار د که کند بنده

حکایت

گفت یکی از سر شرح و بیان	حاتم طی سبت جو رفت از جهان
مصلحت آن شد که بکلیان	فوت کسانش نشود حکم طی
مویه بگوش که و پیکه نشد	بچکس از مردنش آگه نشد
بست یکی طرفه برادر کر	جست زیک مادر و از یک پدر
صورت هر دو شده چون هم قم	هر دو باندام فتاده جو قم

۲۰

میوه این باغ ز عهد قدیم	کشته یکی سبب تو کو بی دیم
لیک پیچاده بتجیض دل	طینت هر روز یکی آب و گل
آن بکرم شهره عالم شده	از کبر پاک مکرم شده
این در گری ارشت ز بد کوهر	خست و جل و خست و پر خور
شیوه خود ساخت اطوار او	بر سر و تن جیه و دستار او
خیمه حاتم زد و در وی نشست	مرکب تازی بدر خیمه بست
که بجلی شکستی رخسار کرد	که به پیتی شتری بخش کرد
بر سر میدان کرم ماند پای	جای برادر شدش القبه جای
مدت اوقات چنین بگذراند	هر چه پیچاده بدتش نشانند
بود یکی منظر عالی نه پست	حاتم طی گاه در وی نشست
پرشت فلک خم شده زان منظره	کشت مزین بجل خیره
رفت یکی روز بعسر تمام	ساخت دران منظر عال مقام
بی سرو پای به بر افکنده پست	بانگ بر آرد که آمده است
سائلم اینجا و غریب آمده	بر در حاتم به نصیب آمده
صاحب یوزره این خاک راه	و دیده بسی خیر ازین بارگاه
مرحمت آورد بحال غریب	تخم کرم ریخت ز بالا شبیب
جای بو شد نچه دیگرش	باز پیاد بکدای برش

تند شد و گفت که ای خردگدا این نفرت مکرمت اینک ختم جه ناهورده ز دنیا من فقر جو شد شیوه ترا داجیت چاک بر دجیب خودان در دمنند آه کشید از دل و از غم فسرده اشک فرو ریخت که و احاطا گفت کی این از فقیران غمت داشت کف قدرت و قلزمی شاهد مقصود جو در می شود بس فغان کرد ز غم شد درش دایه که پروردش سرش سخت کای زازل نقد دل و جان من صد هست این قصه پان کرده ام آنکه نه ازت کنون زیر خاک حق جو باروی نکوش نمود شیر نشد میل ز پستان یکی	چند بگوی که ندارم نوا سیم و زراز کیسه فرو ریختم باز شدی رخنه که کار من شرم بکن سپیده فریاد صیت دید سخن نیت جو صمت بلند خاک بر کرد که حاتم مرد نوحه بر انگشت که و احاطا کشتیم من اگر این غمت کرده جهل بار بمن مرد هر نفس از پنجه می نمود مردن حاتم همه کشت فاش روی باو شد خطاب دست میوه باغ من و بستان من راز نهان بر تو عیان کرده ام از اثر حکمت یزدان پاک از عدم آمد جو بملک وجود تا نخورد طفل دکران یکی
--	---

۲۸

بر دگری پنجه فرو میرود داده حققت نه باهد و زور بی رویگان شو اگر عاقلی کر بتوانی دم آبی محو ز	جون تو ز پستان بکلومیزد ز نیت این پاپوش حضور شمسی ازین راز مکن غافل تا نکند تشنه لبی صلی تر
---	--

**مقاله نهم در بیان فرق پوشانی که از ریاضت و درند
و برضای حق حل و علا نزدیک و سرور**

کرد و ایت برابر با عقل گفت که یکبار بخرقه کشی ای ز برون یافته صد گونه مقبل تو گشتن و قبول خلق از عمل خویش نکوشش با روی تو دانم که نماید نکو از سیر خوب شو بسیار سیرت خوش سیر فلک میکند در قدم خلق نکو صد صفا خلق نما کمال هدایت شو صاحب اخلاق نکو سرور	کرخی از حضرت معروف نقل کرد ادایی و ادای خویش داده ز هر رنگ بگردم و پ نیت سجاده و تسبیح و دل تخت نشینی کن و درویش باش خوی تو چون روی تو باید نکو سیرت خوب آرو بصورت نماز خلق نکو مرد ملک میکند محسن اخلاق ولی خداست پادشاه ملک ولایت شوی خلق نکو سیرت پیغمبر است
--	---

مدح نبی کرد خدا یکشبی	کرد قسم باید بخت نبی
در عمل آر این هنر اقبلی	رنجه شود رنج مکر دان دلی
جلوه کرد روح بتاید شو	نفس بکش زنده جاوید شو
گرم بکن مجلس روحایان	پرده کش از بهر نورانیان
خوی ملک کسب کن از خلق خوش	رفت ز ملک بشریت بکش
گر بکند اهل صفا یکدمت	در قدم زنده دلان محبت
ملک بقایت نه زجا میرود	کرسمه عالم بقیا میرود
نفع و ضرر چون رسد از معاش	غم مخور و شاد در گم میباش
تاج قبادست و کز تخت جم	چون همه اندر کند را بد و غم
آنچه باینها باشد از دور و گشت	بر تو در نیز خواهد گذشت
گر تو بد کار به بند اوست	به که هلاکش نه پسند اوست
باز بگو کینه و تیش من	کار خدا را بخدا او فکن
گر توانی بکشش در قصاص	بلکه بکن از غم بندش خلاص
در ره حق دل برضاد نیست	دل برضات بقضاد نیست
چون بملای بشوی مبتلا	صبر جو ایوب بکن در بلا
درد بکش گیر سرایت ازو	داغ بلا به که شکایت ازو
زهر بکش خورد و ده زهر ناک	تلخ شنو تلخ مکر در جواب

۲۷

شاخ حیاتش مکن از رخ و بنا	بد کند اربا تو تو شیخی بکن
تیر میند از بقصدش ز بخش	کرسمه ملوک تو باشد بخش
بد عوض بد مکن از بخردی	کر بدی را پسندی بد
در عزم خاص کیت جاد	قدر ترا کی بد کر ما دهند

حکایت

هرت بیا دم که یکی گفته بود	کوهر عالی کیر سفته بود
گفت ز شایان عواقب	بود یکی سید عالی نسب
از لمعات بنوی اهل دید	وز نفحات صفوی مستفید
بحر سخا و کرم و علم بود	کوه وقار و ادب و حلم بود
شرح و فائیت بر او راقدا	روی خوش و فوی اطلاقا
خوانده خدا از کبر طاهرش	موسی بن جعفر بن باهرش
تازه کلی داشت ز باغ حیات	آمده موصوف بچندین صفات
بود غلامی زرتوشه اش	کرده مربی جگر گوشه اش
ساقه جایی پسر شهریار	که سر دوش و کمر کینار
ناکی افتاد بدام بلا	شد به یهودی صنمی مبتلا
نقش رخس در دل خود می نگاشت	زنگ کلزار حاشا شد
گفت شبی مادر آن دربار	پای بکش بر سر این کو میا

دختر من آب تو چون آتشی	چاشنیش را ستوانی چشتی
ابروی او سرکش تو زارش	زور کمانی که نداری کش
گفت غلامش که چه فرستی	جان و جهان بهر بخاری چنین
در ره او جان و دل و تن دهم	و رطلبید سیم بدامن دهم
گفت نه زرباید و نسیم تو	لی که لطف و نه تو عظیم تو
این که در آغوش تو دارم	کرشش از تن مکنی در زمان
روی نماید بنور روز خوشی	میوهستان و صالم چشتی
گفت بمولا جو شوم و روبرو	عذر چه آرم چه بگویم با و
گفت بگویش یکی رفعتی	ماندم و رفتم ز پی حاجتی
جانب او باز جو بستانم	سر زشش کشته جدا یا فتم
کردم آن روسیه بی جای	سر زتن نطفه عصمت جدا
یافت ازین واقعه سید خبر	قاتل و مقتول شدش و نظر
جرم بخشید لطف تمام	دل کشیدش که کشد انتقام
رنجه نکرد اندر آبادیش	داد روانی فطرا ازادیش
خشم فرو برد و شد منتجب	کرد فلک کاظم غیظش لقب
این روش مکرمت آوردت	غایت احسان و جفا نمردت
شمسی از آرباب و فاکو سخن	چو ربکش جوهر مبردم مکن

کلمه از کمال

خلق خوش آرو بهمان طلاق باش	خاک ره صاب خلق باش
مقاله دهم در بیان عشق که بقای زنده دلان از دم اوست	
عشق جو از بحر قدم موج زد	فیض سان گشت بهر موج زد
از دشاموفت قیام و نشت	هر چه در خویشش کجاست
روشنی پر تو داشت عشق	شعشع نور صفات عشق
زنده بهشت دل آدمی	بی دم او زنده ماند می
از دم عشق انکشت زنده	هر چه کم آمد شد از آن نیر کم
عشق بر آرد جو نفس محو شک	سبز شود از دم او جو شک
عشق جو اکسیر بند بود	زر کند از بر مس آدم حوزد
عشق نهالیت بقا کج او	مهر و محبت ثم شاخ او
مهر بوزار طلبی پاک چه	زر کند انبار سپهرت مهر
مهر اگر نه ز سپهر او فتد	کی بزمین پر تو مهر او فتد
مهر بود مونس پر جوان	مهر و نو آمده از آسمان
جوخ یافتد جو کدای درت	سایه اگر او فکند بر سر
پایه عشاق شود پایات	لطف خداوند شود سایه
هر که ازین دور تر افتاده است	جون صدف بی کمر افتاده است
عشق کند چون شوی از مهر خج	نام تو در دفتر عشاق درج

پادشهی کن که درین تخت کل	عشق تو کج آمد ویرانه دل
خسرو اگر عشق سلاش کند	بنده فرمان غلامش کند
پیش غم عشق که راوی بود	شاه و کداهر دو مساوی بود
عشق زداید ز فغان کرد را	زنده جاوید کند مرد را
به که شوی بنده مقبول او	او بتو مشغول و تو مشغول او
بهر چه در هجر شدی خارزار	دوست در آغوش تو اندکبار
حجت عشق تو اگر صادق است	عاشق او شو که ترا عاشق است
سهل کند کار و نه بندد بتو	داغ جدایی نه پسندد بتو
مدم و نه مخانه ترا هر زمان	روی نهان کرده ز نامحرمان
طعن حسودان نکند صادقش	ننگ یقینان بزد عشقش
نفی از عشق بعالم وزید	هر کز وی را بطریق کشید
این بجز عاشق و معشوق	و آن دگری طالب مخلوق شد
این فرس از منزل فاک براند	و آن تماشا ای کل و آب ماند
این بره حق شد و سر مست شد	و آن بهوا و موس از دست شد
عشق بنات نبودن ملال	عاشق او شو که نذر زوال
از اثر قیض که پایش باش	نقش بیل درین نقاش باش
نوکلش از دوزخ زد و کین	سبز بود در میوه فصلش چمن

در جن خرمی آن لطیف	دست نظام دل رساند خریف
خط کند تیره رخس را بجز	آینه اش ز ناک نگیرد ز دور
بزم بقا اگر مش ساقیت	جمله بتان فانی و او باقیست
عشق کند جان ترا در ضرورت	دیک شود ز آتش سوزان
سرد کند و نفس اهل راز	دل نشود پیر سال در راز
آدم بی عشق بعالم مباد	سایه عشق از سر ما کم مباد
کو نبود عشق چه گوید کسی	نیست که این نافه چه بگوید کسی
عشق جانانی که مجازی بود	با پسران خنده و بازی بود
رقص سدیگت از وجد حال	از قد و رفتار و رخ و خط و حال
هر نفس از سوز و بیکاری بود	هر دو سه روزی بی باری بود

مکاتبت

بود به تبریز پری زاده	داشت جو آینه رخ ساده
شمس فلک از رخ او تاب داشت	روز و شبان فی خور و فی خواب داشت
بر فلک از ناز بر افشاند دست	ماه تمام از حدش در شکست
کو کعبه حسن در اوج کمال	ثانی او یوسف صاحب جمال
آهوی چشمش که شد از وی شکیب	شیر دلان کرده شکار از فریب
جانب او میل دل دوستان	بایل او شاخ گل بوستان

لب جو کسوده زهم از خد کی	لبیل از آزادی او خوانده بود
شا به کل خاک کف پای او	سوسن از و پای بکل ماند بود
لاله ز داغ غم او سوخته	غنچه دهن بسته ز شر مندی
رفته بنفشه به تب و تاب زو	سرو خجل از قدر غمای او
در صف خوبان جهان برده کی	آتش دل در جگر فروخته
کاکل او بسته بد لها کره	دیده ز کس شده پنجه اب زو
هر که زمینی خبری داشتی	نازکی تنک مایش ز موس
راه روی ارادت رخ کرد عشق	بر سر هر موی به صدا جا کره
بر سر همیشه بود دیده کشد	در رخ خویش نظری داشتی
واله او شد بزبان اندکی	بود سرشته گلش از در عشق
ملک نظر از رخ آباد داشت	دید رخسار و دل از دست داد
در دلش اندیش از آزار نه	دیدن و عاشق شدنش شد یکی
که بنفغان رو بدر او شد	خاطر مجموع و دلش داشت
گاه کشیدی ز جگر آه او	سیریش از دیدن دیدار نه
سوختی از آتش دل عالمی	گاه بغیاد بهر سو شدی
از رخ و بعد سیه آن بخار	گاه فتادی بهر راه او
	از نظرش دور شدی کردی
	نه شبش آرام و نه زورش قرار

اکه ازین جا اهل و فرزانه شد	کوش بدو نیک پرفا شد
ریخت ز ناکا گلش رنگ بو	خارجل رفت به بایش فرو
بر دلش از جود جرات رسید	کلک قضا طح جدا کی کشید
ز نور کرد هر بیند افش	باد فنا کن فیکون خستش
منزل او کوش سر فاشد	رفت به یک کوش و دزد خواب
خاک بر ریخت ز غم در دمن	صیت فغان کرد بجام بلند
بس که ز غم کوفت بسینه حجر	حالتش از مرده شد افروخته تر
از الم ناله امالش نماند	چاره بجز آه و فغانش نماند
قطع نظر کرد ز هر منظره	خاک نشین گشت در آن مقبره
ساکن ویرانه شد از فرقتش	گشت مجاور بر سر ترشش
جاک کر پانش بدایان رسید	عشق مجازیش به پایان رسید
رفت دل آرام وی زار ماند	یار بداد از کف و بی یار ماند
بو لهوس نرانه دل و دین بود	عاقبت عشق تبان این بود
شمسی اگر عشق هوس میکنی	نسبت این را به یکس میکنی
عاشق او شو که نگاهدش	کرد فنا دور بود از رخش

مقاله یازدهم در صفت متوکلان زاویه ششم در خطب
 رزق از در او بدردگیری نمی روند و نمی روند



ای شده غافل ز سر و کار رزق	از جو خودی گشته طلبکار رزق
کرد توقع بدر کس مبر	در طلب لقمه مشو در بدر
روزی هر کس خدا میرسد	آنچه نصیب است ترا میرسد
چشم میالای برزق کسان	روزی خود جوئی و روزی کسان
خوردن نان تو اگر گشیش	ماید روی زمین پشت
دست مبر پیش که دهن شوی	همجو خودی چه زبون میشوی
غم مخور این نیم تنه بمان	هر چه مقدر شودت آن رسد
پیش منید از دین و بکشت	غیر نصیب تو نیاید بدست
کز پی رزق خود و بانویت	سوده شود پای تو تا زانویت
حصه امروز تو تنها رسد	قسمت فردا بتو فرارسد
همت عالی بطلب همچو کوه	کز اثر فیض پیاپی شکوه
ز آمده شد نعل تو در پای کرد	نعل از آن در گمش جای کرد
چون تو خواهی که دهن گوشه	پنجبرت میدهد از گوشه
دست تو بگرفته جوایم بزر	پای تو در کج فرومی برد
کز بدر فیض الهی رسد	از در در یوزه بشاهی رسد
صد کس دیگر شودت از گزین	خمن احسان ترا خوشه چین
دست بنیل گزمش چون زلفی	خود تو کوید که چه باید کنی

چون تو همان رسد از ده بده	باز گش از خویش و بخورش بده
مخترش دار بجز و قار	ضیف خداست غرضش بدار
صرفه او کن و خوشدل نشین	و در خویش کیشبه داری همین
شام خود آن به که پیش افکنی	مان که غریبت دلش نشکنی
روغن اگر نیست پیرش بده	اشتر اگر نیست ز شیرش بده
روی مکن ترش که آن سینه ریش	روزی خودی بردار و آن خوش
کر چه ز خوان تو نوا میخورد	روزی خود همزه خود آورد
منت باز آمدنش بفرکن	بلکه تو ممنون شواران آمدن
مرد تو پد است بوجه سن	رج تو ضایع نشود جان من
خلق ز بدل تو که خوشدل شود	حب تو ببع سبیل شود
قیمت احسان بقضا عفت	هر به یکی صد بوض میدهند
کوشه نشین باش که آنک تو	پر کند آفاق ز کلباناک تو
پای جو عفا بکش از خاص عام	کز طمع دانه نیفتی بدام
ما رصفت خاک بلیس و برو	در هموس طمه هر سودو
پین که چسان گشت همای از جها	راضی و مرضی یکی استخوان
ترک طمع کبر و پاسبان	حصص بر باز ره از ننگ آزار
صدق و ارادت بتو کل نما	کز تو کل بشوی آشنا

باک دلان با یقینیت زنند نقش سعادت بیکینت زنند

حکایت

یافتم این قصه ز بغدادی نور سواد نظر عمر و زید گفت خلیفه یکی صیدگاه شب بیدار آمد و وقت سکون شد بضرورت شه دولت صاحب آن خانه زبردارونه پرورش اهل و صالحش بآن دید که مهمان غریزش رسید مردمی کرد ز راه صواب تا بدم صبح دل انورش صبح که تودیع نکوخت کرد به تلافی گرم پرورش حکمت مکن گفت و برین طریقه کز زو سیمم نتواند محل کز نکند ازند جواب ترا	از دو جهان یافت آزادی روشنی برج ولایت جنید ناکمی افتاد جدا از سیاه چتر سیاه زد فلک تیره کون ضیف یکی خانه صحرانشین داشت همین یک شتر شیره زندگی اهل عیالش بآن بست شتر را و سرش را برید ماضی آورد در روانی کباب گشت جو پروانه بگردش روی ارادت بسوی تخت کرد کنند ز انگشت خود انگشتش جون بروم من تو ز دنبال ای پر کمیت امن و جیب و بغل نقش بکنم بنما و در آ
--	--

روز دگر پیر مبارک قدم خاتم سلطان به زبرکان نمود پشتر گرفت ز روی نیاز کوشه محراب شده منرلش بسته براری و توقع نسق کرد نقش که مر این عجز خست ماتف غیش برساند این هر که کف یافته مالی از دست یاز بگردید که بد کرده ام این که بمن عده بداد از زری انکه طلبکار بود سوسو پادشاه ما بکدام دهد کرد توکل با مید مراد فیض یقین گشت رفیق پیش بی طلب افتاد بکمال الت صیت کرم داد و درش را گشت صاحب گفت شده مال و مال	شد ز پی وعده صاحب کرم یافت رخصت بدرون رفت دید ملک شتغل اندر نماز یارب یارب شده وردش دست دعا باز بدرگاه حق این همه امید توقع ز کسیت کش نبود داد گری خردا هر که رسیده بنوال از دست خود بدی در حق خود کرده ام می طلبید او دگر از دیگری بهر چه باید طلبیدن از او انکه با و داد بجا هم دهد درست آتی روی بجز آنها پاکبوی رفت و نواکش کنج سلاطین قدیش بدست داد دل بنده و آزاد داد نافت برو بر تو جاهد و جلال
---	---

تا باید ماند از آن نیک رای	نزد و پل و زرع و برش جای
دولت و اقبال بشد حاش	کنج روان صرف نکونایش
شمسی اگر اهل توکل شوی	داخل ارباب تجمل شوی
راه شناسان که خبر میدهند	هر قدمت کنج دگر میدهند
مقاله دوازدهم در بیان فضیلت صحبت و شرط مودت	
ای که دم از یاری یاران زنی	سازره طرفه سواران زنی
ترک هوا و موس خویش گیر	شیوه مردان خدا پیش گیر
صحبت دانا دهدت فیض بند	صحبت دانا کذت ارجمند
صحبت صاحب نظران دیده باش	صحبت خاصان طلب دیده باش
هر چه درین دایره دور تربت است	از اثر فایده صحبت است
مشتهر که آیی جو بار باب صف	رشته انصاف میگلز کف
باش بی اکت و بهبودن	در بی نقصان خود و سودن
دم ز ادب در کش و هر سو	تا نرسد رخصت گفتن مگوی
دارنهان را ز سخن در شا	چون ز تو پرسند لب از هم شا
هر چه نباشد بوجودت پسند	بردگری نسبت او را میند
خاصه کسی را که مصاب شوی	دبیدش طالب و داغ شوی
چون بوفاق افتد گوهرش	صرف رسان باش نه صرفه برش

کام خود از کام وی دنا بین	مصلحت کار وی اعلا بین
کوشش نانی مشکینش ازو	دست بیغره مرسان پیش ازو
از دست دردمن او فکن	خی المثل ارفقه بود درین
یار نکو جان و به از جان بود	یار نکو جوی که عمر آن بود
یار فروشی به خری در بهایش	جان که رود کس نشیند بجایش
داد ز کف یوسف و دنیا خرید	نیک نکرد آنکه نه یاری کرد
مان که ز دستت نرود نقد و صل	یار بود میوه این فرع اصل
دیر بدست آمده این دولت	قدر فرایید شرف الفت
او تو خوانان و تو خوانان او	طالب او باش ز برهان او
جام ارادت بکش و مت شو	منصب عالی طلبی پت شو
بار بکش بادمه بر رفیق	خاک صفت باش باطل طین
آرد نیاید بتوا از آسیا	نان نشود کدومت ای کشنا
کر متحل نشود سنگ زیر	بار کران ز بران دور گیر
مرد روی زور تحمل بیار	قوت بازو نبود در شمار
کی رسد میوه ز روی فراغ	بار کشی کر نکند شاخ فراغ
آمدی از لرزه زمین در ستوه	کر نه زمین بار کشیدی چو کوه
جان و جهان کن بحساب خدا	چون تو جسد مشوا زوی خدا

رنجه مگردان دلش از کزبری	خاطر او جوی تو هم خوش بزی
گر بسف او فتدت خیزد ففت	سایه صفت در پیش پیش
راه فتد کرب برون از خیش	پای رس ساز و بر و از پیش
خون یکناری و داز رکدار	پای بجاست کن از انتظار
دوش بدوشش برد از زیبا	راه و روش کسب کن از فقیه
دروغ نیست که ستم بتو	این بود اداب که گفته بتو

حکایت

بود و پاکیزه جوان در هر آ	هر دو بهم یار بهد ثبات
نی یکی کم اثر فیض میغ	نه یکی را از یکی جان دین
هر دو بهم متصل از مهر نغز	رفت پیگد و بادام مغز
هر دو قبول آمده از مقبلان	از اثر صحبت صاحب دلان
هر دو رسیده بکمال و جمال	در نظر معنی اصل کمال
کوه کران کاه ره کیششان	ضمن عالم بجو بی پیشان
پر تو انصاف بتر ماست	منزلت ملک و ملک یاف
هیچ نبودند زهم مفترق	در سر افعال بهم مستغرق
آمده هر دو بحر و زمان	صاحب فرزند و زن و خان
در طلب قوت دران سرزمین	تخم نشاندند بهم بر زمین

موسم خم شد و وقت درو	خشک شد سبیل و نوشید جو
هر دو تقسیم بر اندر خش	آنچه خدا داد بکردند بخش
رفت تجدد و ضو یک کلام	دیگری از فکر صواب کرام
گفت که نان نوار و فادار من	پشته افتاده زمان و مار من
نی نخی با کس نه قصه کرد	برخی ازین حصه بان حصه کرد
این جو باید بصفای وضو	وانکه هر کرد نهان شد ازو
کردم این یکدگر اندیش	خوبتر از خوبتر اندیش
گفت که بعد ردم در فراد	خج کسان هست ز خرم زیاد
مشورتی بادل دانا نمود	بر سر آن رزق ز رزقش فرود
از اثر نیت و اعمال داد	بس که زهر سو بر کات اوقاد
بار کشان بار ازو میکشید	قلت آن غله نمی شد بدید
کشت ز فیض عمل و فکر ای	خانه پر از غله و خرمن بجای
شمسی اگر می طلبی فیض یار	خرد بکن کشت درین کارزار
و ربکی دوست شوی طوع کن	یاری اگر میکنی این نوع کن

مقاله سیزدهم در فضیلت سدا و صفای درون بر فیض آگاهی

ای همه شرب خفته درین مرحله	روز فساد ز پی قافله
راه روان کشته بمنزل صلی	مانده تو در مادیه از کاهلی

و شکی نیست

زنده دلان یافته قرب و جید	خواب ترا کرده مقصد بید
بسیر مقامات که ایجا بیهیت	در سربل خور دی و پنچو است
هوش و روان هر دو بهم هم مند	خفتن و مردن خود هم تو امند
این دو برادر بر وقوع بیان	خواب سبک آمد و خواب گران
جیف بود که ز روشن ماصوا	اکثر اوقات کنی صرف خواب
غوش نبود این که ز آلائی صنع	دیده بدوزخی قماشای صنع
در سر کار فلک نیلگون	شب شود از روز تماشای فزون
شب کند افزوده سیاره جبر	شب شود آراسته بزم سپهر
جلوه کری نفس از روی حال	از پس پرده بنماید جمال
بهر تو در کار هزاران هزار	مانده تو محروم خستی کار
بهر نفس از عمر چه دانی چو رفت	خفته چه داند که که آمد که رفت
پروردانکو خور و خواب تن	پنجبرست از شرف زیتن
خاک بر آن سر که شد از خواریش	خواب به از دولت سیدارش
آنکه دعا کرد اجابت ز نوح	شب و ده ابواب کار افروح
راست تر آید ریش از ماسوا	تیر دعا بر هدف مدعا
آنکه به جان داشت دشمن هر اس	شب شدش از نار در وقت آفتاب
و آنکه مقام عجبش دست داد	پایه معراج شش دست داد

مایه تحصیل کثیر آمدست	عمر کران مایه فقیر آمدست
جشم زدن میکند داین است	کوی کسی برد که هشت یار است
آنچه ز پداری شب میرسد	هدیه غیبت زرب میرسد
هر چه از وفیض ربایی شود	آن سبب روح فرایی شود
سرعت طاعت بکن از روشی	جون برسد بانگ خروشن برش
دورست دهد چون خبر مغز و پوست	بس عجب از خواب کند چشم دو
عزت دینت چه شدای ثوب	مرغ بتبسیح و توفان موش لب
ساعت بکروز و شب بای ماهار	در عدد افتاده دوده باهار
کر نتوانی همه رازنده داشت	طالع ازین گو کعبه فتنه داشت
ثلثی از آن صرف بکن در بخار	زنده دو ثلث در کش را بدار
جون برودشت و نیاید بدل	شانزده اش را تو بجان لافل
و رکنیش روز بخواب اختیار	اینه روح تو کیر و غبار
خفتن روزت نکند در ظلام	تیره کند روز ترا بجم شام
خواب که در روز طلبکار است	زرد کند چهره و اندام است
کوش کن این نکته ز روی صواب	خواب بکن تا زسد وقت خواب
خفته ندارد خبر از فیض رب	جهد بکفتن چه کنی روز و شب
آیدت آن روز که بی اختیار	خواب کند پنجه را کار و بار

چون کندت خاک لحد خوابناک	سرزنی باقیامت ز خاک
حکایت	
زنده دلی راه حقیقت زده	پا بسر ملک طبیعت زده
شیره خود ساخته آداب را	بسته بخود راه خور و خواب را
کرده شب روز ز روی نیاز	دیده براه کرم دوست باز
شب همه کس پیش هشیارو	خفته بشط ماهی و پدارو
راز عیان گشته گاهی بو	علم سفیدی و سیاهی بو
عالمیانرا زده بر سر علم	روشن ازو گشته سراج اتم
ساخته حق بر علما آتش	کرده سما با مام انطمش
بس که در آفاق شده معتمد	وگر جمیش بزبان تا ابد
کرد یکی از صلیبی زمان	پرسش از ان صاحب امان
کز منت کوش جهان پر صد	این شرف علم ترا از کجاست
کشف معانی به بیان دست	و روز با نهان همه گفتار است
از همه کس پیشتری در هنر	از که رسیدست بتو این نظر
گفت اتم طالب سر رشته بود	عاف و سچاره و سرشته بود
معه روحی نه معلومشان	معنی آیات نه مفهومشان
لب بکشوده سخن آمدند	شاه و کداری و بن آمدند

۵۲

کز کرم خویشتن ای کامیاب	برخ ما باز کن از فیض باب
نی مدد از غیر و نه از خویش تا	راه روانیم و نه کس پیش ما
یاری ما کن که بر سر حدسیم	مادی ما شو که بمقصد رسیدیم
این خیرم بانگ جو بر گوش زد	کشور خواهم سپه هوش زد
یکشی از غیرت عالم فروز	دیده بهم بر زدم تا بروز
بس که کم خورد و کم خواب بود	روز ششم روی بحجاب بود
بود جهل سال با مر خدا	طاعت صبحم بوضو عشا
در هوس خوشدلی خاضع عام	گشت بمن اکت خویشم طام
بس که شدم طالب اب فیض	بر رخ من باز شد ابوا فیض
کر فلکم رام و کر یار بود	از اثر دولت پیدار بود
شمسی ازین شوق طربناک شو	در گذر زنده دلان خاک شو
بوکه ازین خاک رسد یاری	چشم ترا مایه پداری
مقاله چهاردهم در نفی حکماء فلاسفه	
گفت چه خوش گشت پیکر فلک	صاحب دینی ز طریق و قوف
ای ز تو در کار که داوری	گشته عیان دعوی دانشوری
چند بخود و سوس عاید کنی	تا یکی اندیشه فاسد کنی
داده درین بادیه یکبار کنی	علم فلاسفه ات آوار کنی

هر چه ترا لایق مانع شده	پیش تو آن ثابت مانع شده
قابل اقوال مقول مشو	سلسله جنیان مطول مشو
جمع و کتب میهدت چو تاج	نسخه از شرح به از صد کتاب
و عوئی انش غلط است از عباد	غره به انامی خود کس مباد
از شرف دانش و علم کار	میکنی انرا که نیاید بکار
و هر که آمد بوجود از عدم	از قدم او نتوان زد قدم
فکر تو سپرده درین بابست	هر چه تغیر بودش حادث است
کار که آماده شود حاصلش	لازمش آمد که بود فاعلش
صورت هر شی که در پیش ترست	با خودی خویش نکرد دست
طی حدوث از کند یار است	و در تسل کند آواره است
کز بدید آنکه چهار از نیست	ظن تو در قدرت او بهر است
هر که زند نقش نقش کزین	نقش دوم بکش از او کین
خانه که ویران کندش باد و کرد	راست کند آنکه ازل است کرد
بر فلک این نجم کیتی فروز	تیر کی و روشنی شام و روز
هر یکی از قبش خاص و کر	واده بمردم ز بد و نیک اثر
یک از ایشان نرسد بیاور	صاحب تا اثر بود دیگری
تا بهی امر پان میکنند	هر چه اشارت بود ان میکنند

سقط نکرد دور قی از دشت	کر نشود امر از خلاق بخت
صبح و مسامح و پاشش کنی	روح که تعیین مکانش کنی
بر تو ازین علم رسید اندکی	امر خداست میاورش کی
کس نرسیدت بپایان این	راه بگشش نبرد خورده پن
می برد انجاش که آورده بود	خالق ارواح بغیض وجود
عاقبتش خاک لاله میوزد	کر ز که ایت کرازش جد
کریمه بقواط شوی دهر را	دو بر بخورد تو دهر را
کریمه در برج مشید شو	و عده که آمد تو بخود شوی
خیر کند چون ز رمت کرد ما	ترسمت ای چاره کرد و ما
بهر طیبی تو باید طیب	چاره که بهای تو افتد شب
چون شوی آفریدگر با خمان	چون تو نیاری قنابر دجا
فایده گیر در دعوای طب	خسته که باشد ز حیاتش نصیب
لقمه لقمان نشود سارکار	ور نشود صحت تن پادار
طیب طلب کن ز اطباء دین	صحت تن جوی ز الای دین
بخت جازوین نکند جاهل است	ما بخت اگر در عین کامل است
صرف شفا از لب اهل شنو	غره بقانون مشوای راه رو
نکته اعجاز نبوت نبوش	شرتی از شد شریعت نبوش

بوکه بیای ز بقا مایده	از دم عیسی نفسان فایده
مهری خلق و بزرگی دیر	کرب بکن این روش و راه سیر

حکایت

منظر حق محی موتی مسیح	رو بجهان شد جو بوجو صحیح
داشت دران عهد حکم الهی	رشته تکمیل فدا طون بدی
نور کمال خورشیدش همنون	آمده از پرده نقصان برون
از شرف عقل و دل روشنش	خلق خدا جمع به پرورش
مردم عالم پی دفع قصور	روی با کرده ز نزدیک دور
نامه فرستاد رسولش که خیر	پای ز سر ساز بآبک تیز
طالب من شو که با مر صدک	آمد کارنا شده ام بهما
آنچه بیان میکنم از فضل و باب	میکنم اثبات بنص کتاب
نامه جویر خواند حکیم زمان	در عقب نامه رقم زد روان
کای سر و سردار کسان مجا	نقص تکمیل رسان مجا
آمده را بهر خالصان	به کمال خود ناقصان
هر که کم آید بنماید بتو	هر که قصورش بود آید بتو
خواند جواب خط خود چون سول	کرد دل از باب تکلف طول
رو بجد کرد که ای کار ساز	عالم اسرار می دانای راز

مردیم لطف نمودی ملی	بر سر کارست زمن افضلی
نام برآورده ز روی اسیر	معتقدش هست زمن پیشتر
خسته دلان بهر غرض رو باو	از همه سوا اهل مرض رو باو
تا بودش این هنر اندر کنار	پیش کس از من چه بود اعتبار
لطف خدایش ز طریق صواب	کرد خطایش بنکو تر خطا
گفت مشور نجی ز اقوال او	نامه دیگر بکن ارسال او
کوی که ای مانده اعجاز دور	یافته از معرفت خود غرور
کر تو بقانون کمال شرف	کس نگذاری که پذیرد تلف
من جو نفس یار کنم ناله را	زنده کنم مرده صد ساله را
میشود از یاری حی و حید	مغیرهای عجب از من بید
اذن آلهم جو شود متصل	طیبه به پرواز بر آرم ز کل
معجزه ام چون بنماید صفا	اکه و ابرص برد از من شفا
بی اثری نیست جو را نم نطق	هست دعا از من اجابت رحق
نامه جویر خواند دوم بار دس	حائب او رفت بشوق غریب
دست بدامن زدش از روی حال	گفت که ای صاحب فضل و کمال
عقل مراقبت تحصیل ده	نقص مرا پایت تکمیل ده
یافت ز تنقیص نجابت از ظلام	آنچه پذیرفت باو شد تمام



داد که اشمنی ناقص خرد	چون بزبان دیگر آلهی برد
رشته گفتار فیضش بخشش	قوت انفاس سچیش بخشش
مقاله پانزدهم در بیان فضیلت شکر باری نوچه کداری	
خیر که از حمد تفاحه کنیم	از شکر شکر دهن پر کنیم
نقل صحیح است و دهقان	زرع عمل حمد خداوند به
آنکه با تار سس فایده	روی زمین کرده پراز مایه
خاک با بانش نه سفته کش	اکل و بطعم خوش بونی خوش
بهر نفس از صلب دل خاک شکر	صلوه کند لعل کمر زنگر
از دهن نخل نهند پیش رو	شند مصفا و شفا هم درو
بو که دمان تو دهد بوی مشک	میوه ترنجش از جوی مشک
یافت بشر از کرمش صاودان	بر همه تفصیل مگو بازبان
شکر بگویم که در ملک زبیت	چون حیوانات با صحت نیست
شرکت داد بکسوان باز	از همه با نطق جدا امتیاز
سافت ز یک قطره آب حید	صلوه کرمش کرد کمال و خرد
خوش مزه از شکر شود نادان	میوه تر داد در شاخ نان
داشت سرت فوق بنای خود	تا تو بشکرانه روی در بخود
دیده و رت کرد که بی دیده	از الم دور رمد دیده

در کندی

در کدزی کور سدت روبرو	شکر بکوی که نیم بچو او
شمع نظر گشت افزوده	دیده بمرکان بصرد و خسته
بهره بخشد بوالای صغ	دور بجانی ز تماشای صغ
داد زبان آوری باز را	شکر خدا دهنده ماری بچا
شکر نبودی غرض اردریان	خلق نمی گشت زبان در دمان
کوشش مبادت که نهی از وفا	سوی احادیث و کلام خدا
بانگ مؤذن بوی پای بکوش	لب مکن از حمد آلهی خوش
کوی که صد شکر درین جا	شخص مراغیت کران سامه
داد و دست آنکه ترا آفرید	صحت تن کرد بر آن بر مرید
تا که وضو بی که ز بهر صلا	راست دهد عون بی جیب برآ
نوح صفت و رز شکر و روبر	تا که شوی ز اهل عباد شکور
تا نغمت یروز بر جانمیت	بهر نفست شکر در کوا صبت
در ازل از سجده ار سپند	هر یک از انگشت چهار بند
طرفه تر این کواثر زیب زین	بر سر هر یک در می از جین
داد ز ناخن بنو صاب کرم	بر سر هر اصبع تو یکد رم
کاهل درم را جو پای حضور	بی در میت نکند ناشکور
زشت شود حال تو در رکذر	شکر مکن تا نشود زشت تر

حکایت

در همدان بود یکی شهریار	تیره زد و دگمش روزگار
در همه اوقات ز روی شاه	عقده ابروش ندیده کشاد
حال رعیت جهاندش خراب	ز آتش ظلمش دل مردم کباب
بغیر فسادش بجهان پشانی	خبرش در فو اندیشه نی
مردم آن شهر ز برنا و سپر	ساخت با فوی بدش ناکریر
باغچه بود برای فسراغ	میرضا پاش در آن طرف باغ
قصر و سراپه و خور و خواب داشت	صحن سراپه که بر آب داشت
داشت در آن باغچه یک کورشت	از لب آن بر که بر می گذشت
راست نمی رفت براه ارفا	پاش بلوغت و بوجوش اوفاد
باغچه بان دید بسویش وید	دست بدش زد و سپر و کشید
رفت ترا کند صفا جو زبر	بر سر تن کرد لباس دگر
گفت بکباد خود آن پرتن	کردن این در نظر من بزن
مرد بنالید که از بخردی	مزد نکوسی ندهد کس بدی
من بتو امداد بقا کرده ام	از چه حرکت بدر آورده ام
لطف بود مزد نکو کاریم	کشتن من نیست سزاواریم
تند بشد سرو بد فوی گفت	از سر کین کرد با و روی گفت

واقف کاری تو خود از حال کن	اکه از زشتی افعال من
بهر چه کنی اشتیم تا در آب	عرقه شوم یافته اندک عذاب
چند شود در بخت زمین مردون	من هم از خلق و خلائق بمن
خسته دلش گفت مکن زورش	نکته دیگر شنو آنکه بکش
در موس یاریت ای به غیر	داشتم اسعان نظر و بخیر
ترس کشیدم که درین جای تنگ	شیر زمینان رود آید تنگ
جون بروی ز بند روزگار	از تو سستگار تر آید بکار
به نشود روز ز روز دگر	یوم نبوم هر که آید بر تر
کرد ستمگرش را پسند	از سر کین رفت و گذشت از
شمسی اگر جو رکند روزگار	بتر از آن روز توقع مدار
در دنی را که ز روز یورست	همست بسی بد که ز بد بدتر

مقاله شانزدهم در تربیت عالی کهان که می برایشان بی فایده نیست

کرد یکی شکوه و بدرید خلق	پیش یکی مرشد اطفال خلق
کز چه بودم که بود نقد کان	سعی نداری بود که در کوه کان
از تو بفرزند من ارشادیت	جون در انت مکرم دادیت
هیچ نه پنم ز کمالش اثر	روز روز در کوشش شتر
پر کن پر و مقدار کنج	نقد کن ریخت و میر نه کنج

در اینجا و نایدیت

گفت که ای صابجاء و طلال	صابجیم و زور و فرزند طلال
تربیت من بهد چون هم است	ذهن یکی عالی و دیگر کم است
عیب کسافت بهتر مانع است	تربیت بد که آن ضایع است
طبع همه را بت نشد چون طبع	افزود در اصل بود مختلف
آب مساوی دهد ابر بهار	کل مد از جای از جای خار
جمله ندارند درین عرصه تک	منزلت فهم همه نیست یک
کی شود از جهد میان بل	خار و خس شوره زمین هر دو کل
طرف معانی نشود هر دو یک	کاسه چینی نشود هر کس کل
آنکه که رنگ نماید زجاج	پند و بابرش نبود احتیاج
وقت نصیحت ز دانه سخن	نامه پرون بر باید ز من
و آنکه مجله بنود سینه اش	تیره بود از ازل آینه اش
قول معلم کند از قحط حال	نوره مستان سر کو خیال
کر بزی تا دیش چو پاش	چشم و دل کور کند کور تر
مهره هر خاک بخشد خیل	رنگ عقیقی بطلوع سبیل
لعل بدشان نشود هر چه	هر قبضی بار نیار و شکر
پیم و غار همه در خورشید	هر که سیرت بهادر شد
آهوی هر جانمند بر زمین	نافه مکر آهوی صحرائی چین

هر که بقانون نفسی شد یلی	کی رسدش مرتبه بود علی
سیر بجای کل اعنا مپوس	جاشنی شد ز قطل مجوی
هر که بخواند و رقی ار کتاب	کی سلیمانیش آید خطاب
کی شود از رشتن اهل نوید	زنکی شیزنگ جوروی سفید
شور بلندنی کشد هر سر	کعبه حاجت بود هر در
است محال اینکه بمیدان چند	ز آب روان کوی بر طبع کند
قطع پیا بان نکند پای لیک	کر یه باران نبر نقش سنگ
این همه اقطار که ریزد ابر	اندک از آن در شود آن هم
تا رسد از پند مسلم اثر	فهم پسر باید و صبر پدر
قابل فیض آنکه نشد در ازل	فایده یابد ز صلاح عمل
ور نبود این دو وسطا هنر	تربیت از پند نگیرد اثر

حکایت

امجد بن شیخ اوین آنکه کنت	را بهر شش گشت با کلیل و تخت
کرد عراق عرب آرا مکاه	ملک پیا راست بعد از سپاه
هر طرفش بازید چشم و گوش	در طلب تربیت اهل هوش
بود جوانی زیهودان شهر	داد نقش از شرف عقل بهر
هم ز ازل صورت بهبودیش	کو کبه طالع مسعودیش

مرد فرستادش و آواز کرد	لطف کنان تربیت آغا کرد
گشت خریدار بیم زرش	کرد تسلی پدر مادرش
پس سپردش باد بیابان	علم سیاق و قش داد بهر
شد جز هر کار حسابش شروع	کاتبی مطمئنی نشروع
راستی آورد و درستی نمود	رفت بیالائرا از انجا که بود
هر بد و روز دگرش از نوید	مرتبه برتر از انش رسید
دید جو سلطان کشتن دل پسند	سایه دولت بر سرش افکند
لطف نموده بکشیدش پیش	مشته کش یافت بدست خویش
در لقب فواجلی و حسری	احمدی شد این یک آن موسوی
یک سینه با فیل هزاران هزار	هر دو وزیرش زمین و سیار
کرد که آینه کند منجلی	رو بدرشاه ولایت علی
طالب اسرار آملی شدند	جون بدر روضه شاهی شدند
رفت درون خسرو و از نیل	انکه شرف داشت درون شد نیل
مسلم و سلطان بدرون نفس	اینکه یهودیت قدم داشت
و صلح هوش داشت مدار نبود	میل درونش بدو بار نبود
دور ز قرب شه میهر شد	در صفت مضطرب مهر شد
دید در ایوان درش روبرو	گرسی استاده و قران برو

مشورتی کرد که ازین برون	پای نهم یا نهم اندرون
آرزوی معرفت را ز کرد	سرخدارا جوسم باز کرد
فاخلع نعلیک سیدش ندا	انگ بالواد مقدر طوی
نعل بد کرد و در فیض سفت	آن دو شهادت که بیار کثیت
دولت دینی علم او خشتش	محرم خاصان هم خشتش
پن که چنان گشت قرین هدا	ترتیش برد کجا از کجا
شمسی ازین پیش کش در قبل	آینه رایاک کن از گرد جمل
بو که شمانی که کدا پروند	از صف بیرون بدرون برند

مقاله هفتم در فضیلت کتب مروان با انواع است

صانع چون که جهان آفرید	قدرت او کون و مکان آفرید
کار کاهی در بر هر یک گماشت	هر احدی بر سر کاری بداشت
هر هنری شیوه یاری شد	هر که با نیجای کار شد
صحیح که شد ایر فرمان دی	از حرکت نیت زمانی تهی
کار کنند درین کارگاه	ثابت و سیاره و نور شد ماه
بی انحراف از تو مطلوب نیست	عاطل و باطل متشین نوبت
صیقل و شتاب تو نهاده زدم	پخته و خام از اثر سرد گرم
گر متردد نشود روز و شب	روز نیایی ز عظام و عصب

مصلحتی هست هر وقت و خیر	خلق نکشته بعثت هیچ چیز
کردن تکامل ز رمت ز قوت اند	کمالیت ایندیرفت اند
فوتیتر از بی سسری کاوریاست	کر همه یافتگی بوریاست
کار تو از جهد تو کرد تو	عالم و جاهل نشود مستوی
کر کنی کار ندارد خوش	دیک تو خبر کار تو ندارد خوش
کر کنی کار ز بونی بر	از کف ایام سلیمانور
کار کن وجبه و دست مار کن	منت مردم مکش و کار کن
عزت خود را طلب و باش خوش	خاک کشی میکن و تواری کش
کس ترا اهل تقا فر کند	از درمت جیب و نعل بر کند
شیوه ارباب کالت کب	باعث از راق صلاح کس
آب رفت حفظ کند کاسی	عرض ترا باز فرد کاسی
کس بکن کب که در ابتدا	کس ترا کرد جیب خدا
جهد بکن کر هنر بازویت	صد کس دیگر خورد از پهلوت
دست و دل از کار مظل من	آمده پیکار ز بی کار به
پشت که بر اهل هنر شیوه است	پشت مگویش بر میوه است
در طلب کج مبر سعی و رنج	رنج بری کن که همین است رنج
هست کلید در گزشت تو	بهر در رزق هرگز گشت تو

پشت وری کن که به از پشت نیست	بهر از نیت و گزاندیش نیست
پشت بوداری به غم از زور کار	کافکندت دور زیار و دیار
سعدی شیر از بکفت این ریش	کر بغریسی قند از ملک خوش
کر سینه خفت ملک نیم روز	سخنی و محنت نبرد پنه دوز
از هنر ت جیب بوپرد و بیع	فیض الهی مکن از کس دریغ
هم بهمان نوع که دانا گان	بر تو رسانند تو دیگر رسان
انچه ندانی ز پی او بران	بیک خیالت نرسد چون با
لفظ عرب باشد اگر لفظ فارس	شرم مکن آنچه ندانی پیرس
کر چه سر آمد شده در هنر	از تو در گزشت هنر مند تر
نور که بخشد لمعات همه	بینست مساوی در جات همه
شیخ نظامی که هنر کار است	این که از مخزن اسرار است
بست درین دایره لا جورد	مرتبه مرد بمقدار مرد
هم یکی هست که هم به است	لعل بدشان همه یک رنگ است
نفع فرا گیر ز دانا گان	فایده هم می بروم هم می دان
فیض دماغی بدماغی رسان	نور چراغی بجراغی رسان
سلسله کار ز هنر مکنسد	نکستد این رشته ز هنر تا ابد
در همه فصل این کل و این مل بود	دور درینجا به تسلل بود

حکایت

<p>روزی از آیام نبی امام بودنشته برارباب راز نور رخساده بگردم ضیا یافته بر صدر نبوت قرار گرچه بدش از گرم دادگر بر سر فغان کرش لون لون بود برش آمده ز اهل نعم از گرم پشته از پیش او کرد تفضیله اقلیم دین قصه این راز بگوید باز گفت یکی این که بود زان و آن دگری گفت نوای منت وز دگری نیز فرو ریخت بذر دانه چند که از تر نو از همه افتاده مکانش خود حضرت از آن نیز بگویند ب</p>	<p>احمد مختار علی السلام روی نیازش بدر بی نیاز بشت بحراب دلش با خدا صف زده اصحاب یمن و یاس ماید کون و مکان ما حاضر پیش نهاده نعم هر دو کون از عرب مندی و ترک عجم چیده بدایا و کف پیش او گرچه مرا آمده هر جنس ازین کیفیت حال بگوید باز تازه رسیده است زبستان فایده سع و شرای منت کین زرکات آمده آن کی نند در ته زنبیل نمایان جو صو هیچ از آن کف محقر نبود از لب سلمان بدر آمد جواب</p>
---	---

<p>کرعق کرم جبین منت بود و وز زنبیل مرا بافت صبح ره با عجب کردم کرین کف او کرد بنی منتخب آمدش آن تر به از قندازو گفت که اینها همه چون شکست مدحت او کرد که این حسنت جون ز احادیث و روایت کاسبیش بجز شد و موج زد باد قبولش ز مدینه وزید شد ز عوب ملک عجم را گرفت خلق خدا را بدالت تو آ بس که هوا و هواش فکند و آ کاسبیش شیشه و پر از بود از طرف کرب بودش طالبی جون اجلش بر سر بالین رسید شخص فنا کرد جو تکفین بر</p>	<p>فایده که یمن منت هر دو بقیه سرورم یافت آن سه درم دلقم و بکر فتم کز همه مقبول ترست این رطب کرد تناول رطب چند ازو لیک ما نیم ز همه خوشترست صاحب او نیز ز بیض منت گفت که سلمان بود ز اهل بیت کرب کالاش شرف اوج زد نکته او تا بدین رسید تخت که کسری و جرم را گرفت رایت دین نبوی بر فراش نفس ز بس مرده دل زنده داشت بود در آن کار که آغاز بود قوت شبان روزش از کاسبی از جبین آنک جدایی شد وجه کفن شد ز زنبیل او</p>
--	---

بود بلند آخور همشش	باد پر از رحمت حق برشش
یارب از الطاف درین نگاه	جانب نمی بددکن نگاه
بهره بده چون شود از طالبان	رزق طالش بود در کاسبان

مقاله سیم در فضیلت سخن گسری و زبان آوردن

کوهر دریای وجودت نظم	آب رخ کوفت و شسته نظم
نقده این راز که داری کبیب	تخته رسیدت ز اقلیم غیب
طبع تو صدر شده جوایب	رفته بخواهی دریای فیض
کین در خوش رنگ است	از صد فیض است آمد
این تو چون لعل ترا افتاده	پرورش خون جگر داده است
سافته در عرصه بازار و کوی	شاهد معنی ترا سحر ووی
دایه بود فکر تو معیش بکر	عقد بزرگان بکن این بکر فکر
پیت پسندیده برای پدر	جون پسر است و ز پسر خوبتر
برگرفت افتاده ز فیض است	جنس چنین را مده از زبان ارد
صرف همه کس مکن و بی مدو	جای توقع شناس و برو
پیش شمعان ریز نه بظاه	خوار مکن بجزوف پاره ش
بجو ننگ از بجز افکن	کر بزی نیچه بدریا بزن
جوی بخشد به لولوی تر	کر طلبی در سوی عمان گذر

جود سخت است رسیدن	میل بگفتار خوش آمد مکن
پادشما را بعبادت کرای	کرسی افلاک منهد بر پای
چتر مگویش که بگردون سای	کوی که فرمان حق آورد پای
یاد خدا آرد و بس یاد خلق	جون دهدش حق بدهد خلق
شکر اگر چه هنر دلکش است	وجه معش تو از ان نافرست
در خبر کارکنان قناع	حیض رجال آمده است این معاع
می بریش پیش که اگر امکن	این بستان و درم غلام کن
عیت است این بکن از وی	هر نفسش پیش در کس مبر
نقد مجو قیمت هر کف	خاصه دری را که بشو سف
پیش که سنج که در پیش پر	مهره خرازی و کوی در
شاه نشین کی بشود از ثبوت	خانه که بنا شودش عنکبوت
هر که دو مصراع بعد کونه بخ	است بهم کی بشود نکت بخ
روی حدیثش طمع در خطا	بند طمع بکسل و بر کوی را
هر که بیای ز درم فضلش	منعم خود نام کنی اولش
مدت خود پوشش شویش کنی	کرند به جابزه جوش کنی
کس طرف خویش خواند ترا	حصص تو هر سوی دواند ترا
آنکه مقامات نداند ز زیر	شعر که امت و کد ایمن شعر

گاه بخوانی خوش بانش	گاه دهی حجت خاقانش
آنکه بکشت نشیند بقصر	می نیش نام فلاحون
آنکه بگردان بتواند نشست	رستم دستان کیش زبردست
آنکه دین خیل ز قحط هوس	شیر شتر هم بخش اندکس
کوشش از شرط رایست	حاتم طی سایل در کاهت
آنکه جوستان نهد جرعه	از قحج او بخسک جرعه
میکنی از جیل جویلی محال	ساغر جم را بکاش محال

کلیات

شاعی از ناحیه شهر بلخ	از طمش کام کسان کشته بلخ
یافته از شرط اقبال وخت	کشته خداوند ز رومال وخت
جایزه داده فلکش در باط	نهر و بل و خانه و زرع و باط
صاحب آب زر و میش و روم	آمده با او بخلاف همه
مدت مردم شده گفتار او	مدح کسان سر بر اشعار او
تکیه زده بر زبر پوستی	سفته شبی مدح خدا وستی
که جو شهابش در دورای او	گاه براوج فلکش جای او
گاه ستودی بگرم شب کیش	گاه نمودی مهر اندیشه کیش
گاه بگفتی خجلند و سرو	معدن و دریا ز دل و دست او

سافت بیوی که شود منفج	درد دل خویش در و منبرج
کرد ز تحریص یک صد هزار	شکوه ز بخت و کل از زور کار
صبح بزد و رعه از فال او	حلقه بزد برد را قبال او
پا جو خدا دوست بیرون نهاد	رقعه بوسید و بدش بداد
یافت ازین واقعه چون مرد	کرد ز حسن طلبش و برش
گفت ترا خود کمی ز زینت	این همه کفران نعم هر صبت
مرد که بی حد شد و ناسپاس	بیزت بقول نبی از نوع ناس
این همه داری و نداری شکور	پرنکند چشم تو بر خاک کور
جون نکند سیر ترا میریت	دادن من همه ند سیریت
چند نحاسی بیدی کیش را	چند بری آب رخ خویش را
جون در کانت بصف اعتبار	نه زن و فرزند و نه خویش را
کرد زبان آور ازین شور	تند شد و رقه و ربه و ز کف
رفت و پان در آغاز کرد	بی کهنش دفتر دم باز کرد
بر هم عیب نمود و فرود	گفت و چندان کارل کیش بود
شمسی اگر میرنی از نظم دم	گیر کنای ز ره مدح و دم
نیستت کربل آدغش	دم بکش و دم مزن از دم کس

کلیات کلاف او

چند نفر از ندای عجم	در سفر و سیر بهم مقدم
از طغف قصم زبون آمده	از صف مغلوب برون آمده
هر چه خلاص آمده از دشمنان	آنچه بجا مانده زده ز دشمنان
دیده ز پیداد گران ضرب و زور	مغلس بچاره و بی ضرر و غور
در بستان در شهری زدند	از در و روزه درون آمدند
یک تن از آن زمره بکف کج داشت	طبع روان فهم سخن سنج داشت
نادر دوران سخن گسری	شهره عالم بزبان آوری
سفتن در ماش قبول همان	کوهر اولایت کوش شمان
بیل کلزار معانی شده	مخلصش از دور شانی
فتح در معرفت راز کرد	مدحت میر عوب آغاز کرد
در بدین سفت و بدامن فشان	مدح ملک با ملک باز خواند
جایزه اش داد خیدار در	از در مش حبی و بغل کرد پر
گفت وزیرش بطریق جواز	ایش حاتم روش و نواز
از سخن این عجم گسری	فهم چه کردی ز کرم و انما
کین همه دنیا و درم آسار	باز کز فتن و فکندی بچاره
میر عوب گفت که ای که خدا	زین سخنان راه بندم بجای
زین همه گفتار و حدیث جلی	نکته مفهوم نکردم و سیا

گشت

گشت یقینم که بر این کام	گفته مرا و بمن آلوده زوفا
بسته خیالی که خوش اندام	کرده تصور که گرم چشمم
لطف نمودم بی مطلوب او	کار ندارم به بد و خوب او
نیک نباشد که باو بد کنم	از در احسان خودش دکنم
باو جو بر باد دهد جان پاک	تر بشنود دهنش بی زبان پاک
کوش کن ای شمس نادر کلام	مدح کسی کوئی که از لطف غلام
بجو هم آید ز طریق هنر	در نظر محبت او خاک و زر

مقاله نوزدهم در نصیحت کردن بوزیر چهار گسری را

گفت در اندم که ابوزر چهار	گشت خورشید خود ز نور چهار
تافته میلی جو نظر خویش	دیده ز نظاره جو برد خویش
کاشی دشمن فکن شیر کبر	خسرو فرمان ده فرمان پذیر
آنچه پسندیدیم از جو رو بند	مان که بیداری زوکر با کردند
من ملک خوان ترا خورده ام	با نعم فضل تو پرورده ام
خاک درت بوده بصدرت امید	موی سیه کرده بخدایت سفید
چاک کند تیغ تو چون سپهر	کرد نیاید ز تو آینه ام
هر چه رسید از تو درین پهن	دور جو کرد دید بمن در گشت
آنکه حقوق تو نه در جیدت	از تو ز جایش بیایدت

گفته بود در دل او جا کند نه شب اندر دست که از روز تا با حاجت شود متصل مرد بی سال شود مرد بود دور نخواهم که فشانند ترا شاخ ستم بر تو نمریده کز کنی از ستم و کین حذر ظلم که عادل صفات کم کند رهم نشسته که در شتی شود از تو رعیت که برسان شوند ضبط سپاهت بکن از ظلم جور ز آنکه بجای تو بدی میکنند نام تو در ملک تبه می شود کز بفقیری ستم از کین رسد در صف محشر که شود او را تخت نشینی به کبی بی فضیول کوش نه جانب فرمایدش	دست بفرین بیالاکند هر نفس از سینه آتش فروز آه هراسنوز بر آرد ز دل حکم بکشتن بکش زود زود کرد بدامن نشاند ترا کز به مظلوم اثر بد دهد دین رود از دست تو دنیا چون تو کنی لشکران کم کند شهره آفاق بر شتی شود کز تو بمصری برسان شوند تا نرسد بر تو و بالی ز دور کز بدی را بخودی میکنند با تو شر یکی کنه می شود از زبرین زور بر زبرین رسد آن ز تو پرسند از دیگری کار همه خلق بتوشد رجوع داد و جو خواهند بد و داشت
--	--

خواب چنان کن که اگر پدل در دم از آن خواب فروشت سر همه شب مانده بیالین روی بخیر مکن تا ترا شهر پاره و دودل عمر و زید سوزد اگر سوختی یک از را ظلم مکن ظلم که این نخواست	نال کند از ستم جا بهی زار می مظلوم بکوشد رسد بجز از حال ستم محسب مرد خدا ترس نباشد جا توبه بیابان شده فبال یک شر را آه دو صد خانه را کرده بی خانه مردم خراب
حکایت	
سکندلی حاکم بغداد بود با کنه و مظلوم پراسته سر زده از پیش غریبه از سر پدا در آمده شده نیت سزاوار بلفظ مکنو یکره از آن اهل ستم جا بهی کز کمر کج لالی نماس مرد بتقدیر خدا اهل ربیع خسته دل از رخس بر عیش	کز تمش خلق بغیاد بود خیل بظلم و ستم ارسته لشکرانیش همه ظالم خود خانی لقب نام محمد شده حیف از آن نام مبارک کوفت چنان بردهن پدل چار شکست و دو بر آید جا قاره قران بقا آت سبع غرقه چون کشته دمان و شها

بر زه خان آمد و از سوز خان بجوایش بودمان کشاد گفت برو غم مخور از ما جدا رانده خرس روی بصید از غور دادگر از عدل جو دادی نیست صید بغیر اک جو برکت باز پیش ره از رجش جانفش گرفت کز نورسد یاوری فلک داد کسی راند هجر تو کس قهر کنان گفت که ای بیا پس بزدنش که بر وزین عمر زده یا سینه برین خویش بازن و فرزند خود از کین او آتش و خون از جگر و دیا سیل روان گشت زین غرق روی زمین اشک جگر گرفت منشی این نامه چنین زد و تم	داد طلب کرد و دودندان در عوض داد با و وعده داد وقت خدای طلبم من ترا فارغ از اندوه دل با صبور کر یکسان بر سر را شش نشت شکوۀ مظلوم ز سرگشت باز داد کنان باز عیانش گرفت از تو زیر تر نبود ملک داوری کرده بدادم برس یک طرف شد مکر از تن جدا بر سر این کوی منه پا دگر شد بسوی کلبه افغان خویش لب بکشوند بغیرین او زیر و زبر رفت ز غم دیا دجله بغداد چون گشت غرق دود در و نهاده کردون کز اثر سوز دل دمیدم
---	---

هم بهمان سال بحکم آله جیح فلک گشت معاتب باو پای زناگاه بکشش رسید تاخت پی دفع وی شکرش جون نبد از غصه جان و شش از کهر و سیم نه برداشت رشت سخت جهانی در آخر فرود نال مکن شمس اند و میکن این بتو بگذشت زکر دارد	حال دگرگون شد و بخش تابه کرد مسلطاید غالب باو غلقه روم بکشش رسید خیل سلیمان زمان برشش طاقت قناب نظر دکنشش ملک فر این همه بگذشت کنج بجای ماند و مطالب میرد خاطر خود رنج مگردان ازین کردن ظالم نرهد تا ابد
---	--

مقاله بیستم در وصف عدالت پادشاهان روم

رسم جهاندار می این بوم زمره اقبال پر و پستان خرد و کلان را ر فضیلت مقام بنده و آزاد درین محترم دور بحکام دل برنا و پر حاکم هر شهر جو نویسن روان خیل دیانت بوفا کسری	هرت مسلم بدین بوم روی زمین جند خویشش بهره ز تفسیر و حدیث و کلام اکثر او حاجی هر دو حرم دهر پر از کثرت میر و وزیر نام بر آورده بعدل و امان اهل امانت ز خیانت بر
---	--

رسم مسلمانان استوار خسروشان برده زشان سبق باد جهانگرد بفرمانشان چون بدیگری بر کار می دهند کز رقم مغلط کن اجتناب چون رسد حکم بجا و شهر دار درین مرحله بگناه و گناه نی حق مارا بر عایا دیده باش همیشه پی از کان عدل زور کن با کسی چری مگیر مغلط خلق نمی بایدیم خاصه ما آنها که ندارند خط باش در اندیشه ز آگاه ما که اثری بایست از ضبط کار که چه ز ما تا تو فراوان هست که ز شمت ترس نباشد بکار از دو طرف کرده ملک بر تو	مذهب چار از دیشان برقرار چون خلفا چار وزیرش کن زیر یکین ملک سلیمان اولش از پند قرار می دهند پاک نگذار ورق از حساب جان تو و جان مسکین مهر باد و زبان فاه و دو جانب بنگار نی ز رعیت بخراین بنه کار بر پیش بمیزان عدل غیر حق از خلق پیشری مگیر هر چه نه حقست نه می بایدیم باز ندانند صحیح از غلط بر حد از قدر شمشاه ما زود بر آرد ز نهادت دمار کوش بسوی تو که و بیکه است ترس بکش از غضب کردگار کاتب اعمال تواند از دوسوی
--	---

انچه شود کرب تو از خیر و شر همد بکن بر نشود در بهشت از حساست نبود بد عوض یاد کن از روز که محشر شود بر کف دست تو نه غیب دان	ثبت نیفتد بزمان و کر دقت اعمال ز کردار زشت سیئه را سیئه باشد عوض پریش محشر چو مقرر شود نامه اعمال که این را بخوان
--	---

حکایت

پاک صابی ز وزیران دوم قصد سودان برساندش کردند مدتی محبوس دل افکار ماند دو رازین راز هوا را داد و اند قاصدش آمد ز دیار عدو بوس زمان داد بدت از یکین کای بخطای بدان مژم بی هنر ان قدر تو نشا خستند دیدم قومی که نه پند بدر کر تو توجه بسوی ما کنی زود ترا بر وزیرا سر کنند	مهرم آمد بخطای رقوم بی کنه افتاد جو یوسف بنید تن بقضا داده گرفتار ماند قصه با طراف و جوانب رساند صفینه رسانید پامی باو مهر زده خطی و مضمونش این مانده گرفتار بر زندان غم بسته ز چرخ بلا خستند همجو تویی را نشناخته قدر بر سر صواب نظران جا کنی اصفی ملک مقرر کنند
--	---

مصلحت آنست که چون چند در هر ای صایع و وفادار مرد و فادار حقیقت شناس ز وی فرستاده خطابان نوشت چون بدو آیند بخط فاده را گفت و شنفت از چه شد اندر بای زندندان چو به پروان نهاد ز و ازین واقعه بر خط گرم نمودند جو سگانه را طن بقین کشت بغض و خطا کین که خبر گشت بکار رسول از ولی نعمت خود اهل درک گوش این سخن به از باغ غیر باز نکردم ز وفات و وفات خاک نشینان در بارگاه کر قلمی رفت به باین کی گناه یافت هماندم باد املی پسند	بند شکسته بدر آبی ز بند خیل و رعیت همه در انتظار کرد ازین مصلحت بد بهر اس در عقب نامه جوابی نوشت داد بقاصد که بر این نامه را در بشیند این و بدیوانت ترضایش بجا اوستاد باز رساندند سلطان خبر باز گشودند ز هم نامه را در پس مکتوب نوشته جواب امر محالست که کرد قبول شرط و فائیت که گیرند ترک بند در اینجا به از اینجا سیر مرک در اینجا به از اینجا حیات سر نکشد از خط فرمان شاه به که شود بر در این بارگاه صلوت شاهی طلاهی ز بند
---	--

71

راز کن نیز جو نقش شد نام و نشان تا بود از عدل داد	مرتبه از راستیش پیش شد رسم و فادار هشان کم مباد
از ترخان حکایت اندر فرمان نهاد	
فتح ترخان جوش از باغ داد یافت عمارات ز یک صد بار طرح فکند بر زمین اهل تخت دور برایشان زده بر سر کار هر یک از آن تخت بناد و قنون شکرمان را به سیاه تمام گفت بکف تیشه جو فرما درار تیشه بران تخت بنامارند مدت صد روز ز دند اهل کار زور رساندند که کرد تلف کار نمی کرد و بقلش طنگ عرض رساندند برگاه خیل چند بگفتند محبت کری جان بلب آدمه را از توب	کشور آباد بدستش قناد خانق و طاق و جدار و منار سر بفلک سوده بنامای تخت مانده بجا از خلفا یادگار محکمیش سخت تر از سپهر چار زد و داد پیاپی پیام قطع نظر کرده ز هر کار و بار ضرب رسانیده ز جایش کنند تیش بوی پرانش از هر کنار در پی انداختن از هر طرف خسته شدند از توب کار و کند کرده روان هر طرف از دیده سیل آجر و آهک بکند شکاری از توب آدمه را جان بلب

باز کش از کف مایل را
 بنزد هوا گشت از مایع
 طرح نیکنده ز مایه گداز
 کار زری کرده به پیکاه و گاه
 رو بوزیران بغور تمام
 اولش آنت که با ذیل ذیل
 قصد دوم آنکه بگویند باز
 شاه تهر آمد و انداختش
 از وزرا بود یکی قلیوف
 گفت اگر بایست ای شهباز
 پاره ارگشت خراب از بنا
 هر که بجا مانده نظر افکند
 کمال ظفر بعضی از نو کند اند
 و ربودت کنج مراد از امور
 من ز عمارت نشان جویت
 کرد ترو به نشیب و فراز
 کنج جو گشته ز هر یک بشین

لطف کن آزاد بکن خیل را
 مشتعل کار ز تاریخ فتح
 جانب کر مایه ز کنج مقام
 شسته شد باو سحر کرد
 گفت و دارم غرض از انهدام
 کنج برون آرم و خشم نخل
 بود عمارت نشیب و فراز
 ملک مساوی بر زمین نشین
 مدرک روشن الی صاحب قوف
 نام بماند بجهان یادگار
 پاره دیگر بگذارش بجای
 در دم از آن شور خبر افکند
 بوده بنیاسی و پیکند اند
 زحمت لشکرده از ضرب و زور
 آنکه در و کنج بود کویمیت
 یافت بنیاسی که در و اهل از
 عین طلب کن زمین و عین

دید بنیاسی که چنین صفت داشت
 کرج شده بود و بصد اضطرار
 خود بش رو یافت خرابی را
 ساختش را نشاند اگر کسی مدد
 حالتش از دور در کرد نشد
 پیش نگویند گشت خرابی او
 شاه سکنه در دوران رسید
 فقط همه کرد همه دایش
 حکم روان کرد بوجه حسن
 گفت ازین باب بیا بیا عدل
 ملک و صد سال که انداختند
 هر خرابی بش از وی کرم
 بجز از آل صومعه را ما و هو
 مسجد از اصوات پراز زمره
 شد همه القصد بهمد شریف
 به شد از آغاز در اوقات زود
 نی بهمین ملک شد از وی مدد

کند مرا ترا و در ماکد داشت
 پشته از نصف بنا تا فرا
 صدشت و یک پس از و شهرید
 کسی در تجدید یکی را نبرد
 کس بمارت متوجه نشد
 بلکه فرو نداشت خرابی او
 دور سیلان فلک شان
 کرد نظری ای جهان بایش
 آمد از آبادی او در سخن
 یک بخش خرج شد از آبادی
 قوم بکنند و ز نو ساختند
 سقف و جدار و در و در بنام
 مدرسه آباد و مدرسه درو
 منبر و محراب عید و عید
 پاک و پندیده و فخر و لطیف
 بلکه برو چند عمارت فرود
 روی زمین را مددش میرسد



دو تپش افزون دلش شاد باد	مملکت هستیش آباد باد
شمسی ازین جای بر دل و سود	باید از آباد بنای وجود
عرضه احوال بخود عرض کن	حال دل خویش باو عرض کن

حکایت

عوضه شجاع بزمند وستان	قاصد آورد بنوشته و ان
گفت که هست این خیر اهل	گشت پراز دانش او هندو
خاص بود این سخن از ذات	مجموع طلسمی ز طلسمات ما
که یکش ایند از دینان طلسم	پشته آرند ز ما صیت اسم
فرض شود آمدن از دین باج	لازم آید که دیمت خراج
فخر کیان گفت بخاص و بعام	از فضل او علم هر کدام
بهر کشادش گندم هم می	بخشد ازین راز بمن آگهی
فایز اگر باشد اگر فایزه	منصب عالی و بخش جانیه
فکر کجایش ادیبی بخورد	راه بدانشن او کس نبرد
بر همه دور از ره صیرت گد	مدت بسیار بفکرت گذشت
جمله بمانند ز نمودنش	عاف از اندیشه بکشودنش
خسرو و اما که پاک کیش	کرد تقوی ز ادیان خویش
گفت کس ازین قصه را این مهر	کرد ادا پیش ابو زر جهر

از حکما خاست غریبی روان
دیده و راز خیر از کار نیست
گفت چه شد گردش از دیده
بنده از شکر باین امیر

کرد بچشم دل دانا نگاه
هر یک از آن رنگ و مهرت بو
خانه این سی دواز احتیاط
بهر حسابش تحصیل بسی

یافت از آن علم صفای صدر
گشت باورده او در سخن
مرد گفتش تو که هستی خیر
حشم نداری چه عیان میکنی

منظره عقل در و تیره است
گفت که من یافته ام رنگ
بخت و کالت به یکی میدم
بس بر خود خواند و کفش انیس

قاصد فن رو بوی کسل وزیر
کفت که خوش باشد ایاد پذیر

کای شفرخ رخ کشورستان
انکه بنید چه شناسید که صفت
عرض رساندن زساند مقصود
برد روان جانب اعمی وزیر

جون دو سپید و سپید و سپید
خانه زهر سو سوئی هست
شصت و هفتاد بروی
کرد درین باب تأمل بسی

برد بفهمیدن آن ره بقدر
گفت بیا بازی با ما بکن
جون بتوانی به میان دارو کبر
خون تلون کی سان میکنی

دیده صاحب نظران جرئت
بر تود کر نیز کنم آشکار
شرط و کر کر طبعی می لایم
کرد یکی روی برویش طبع

گفت که خوش باشد ایاد پذیر

کر چه در اجنیتش پیشتر	دست نبیشت تو برسان
بهر گفتش که اگر نیست غضب	از تو بود خوب در اغار غضب
با حکما و ندمای کیان	صاحب دعوی تویی اندر میان
حکم تو پیش چندی که جایز شد	از سخن حق متجاوز نشد
دست برخ برد ز پهلوی را	بهر گفتش تو هم از سوی را
جای برخ خویش بده بجز او	کار بکن هر چه کند و ببرد
هر چه کند غضب در کارزار	تو ز نظیرش ز مقابل بدار
از اثر تربیت او نماند	هر چه نهاد این ز برابر نهاد
عصه غضب همه پیر استند	صف زوکان مو که ار استند
در قدم شاه و وزیران دوا	پیش و دیدند پا در روان
فیل و فرس و دوطرف تا خستند	بازی ضحانه بهم خستند
بازی اول که نمی خستند	بعد بی عده قایم شدند
پیش وکیل از نفس زنده اش	بار دوم مات شد آرنده اش
این مهر از پیر و لغو وز ماند	بازی غیب هم از آن روز ماند
گفت بقا شد و الا کمر	چست بگو جانیه این مهر
گفت بده در نظر مردم	خانه اول به یکی کند هم
در دوم خانه دودانه بنه	در سیومین بار بغضش بنه

مشت بخارم بده از دانه ام	شازده هم دید که خانه ام
هم تو بدین نوع مضاعف کن	تا رسد اعدا و پویش بین
تا رسدم ضمن کشت سخا	پر بکن از خطب سبط هما
تند بشد خسرو عالی تبار	گفت که ای پسر از شکاک کار
پور قبادم شد روی زمین	می طلبی این مکر از خوش چین
قصه کن از کج زار قوت کوی	از زروسل و در و یا قوت کوی
سفت که باز که ای دادگر	کندم ملکیت نبود این قدر
حفظه پرون و درون بی کمان	زان تو و زان و در گردمان
کر بستم نهند و فزون	از حق این داد دنیا بدرون
پیر هنر پیش آینه صفا	گفت چنین اثر و ندارد صفا
کشت دوا این گفتش دل نشین	کرد بان رای هزار آفرین
گفت پس آنکه بوزیری کن	تو چه طلب میکنی از من کن
خواه بگفتا کرم را بخش	نور سواد نظرم را بخش
گفت ازین باب بکن باریب	غیر ضیای بصر از من طلب
دیده که از مار جو کلن شود	امر می است که روشن شود
گریه کنان باز گفتش کلیم	کای شب بی فکر ز امید و بیم
آن بستان از کف زمان بران	کشت بدی باز شوی که بران

اینجی تیزی که در پس دی	نشدنت خوشتر است اندی
بیارب ازین فیض دین الحن	در دل شمس قدری نمی کن
بخت جوانش همه دم زنده	شمع دل دیده روزنده
بخت سبب رسیدن و از وفایده کلی دیدن	
وقت جوانی که توان داشتم	مرشد معنی و بیان داشتم
بر طبق او بود بهر سخن	مرشد من بود و هزاران
کل ز کل این جهان حید بود	چون فلک پر جهان دیده بود
در کد ز فقر پدید بود	شکرش ثابت و سیار بود
خویش و تبارش بجلالتی قبول	نطفه پاکیزه آل رسول
برخ دل از دام هوا سست داشت	در برج از خلق جهان بسته داشت
پیمده شش نطق نمی گشت صرف	سال گذشته که بگفتی دو حرف
نام حسن داشت ولی که نبود	از حسن بصری اگر به نبود
گاه نمی داشت ز نقل کرام	گاه ز تفسیر و حدیث و کلام
از صدق و کرمش نکوست	روشنی خلوت طبع از او
هر که معاصر زمان منست	کنج فضیلت ز دشمنی شکست
حال کنان داد بکف اولم	معرفت ماضی و مستقبل
از کلام گویم و از فعل و حرف	معرفت صیغه گرفته ز حرف

روی نهادم بسوی علم نحو	کرد بهات ندلم گفت نحو
فهم دلایل مطابق رسید	نا طقه از نطق بمطابق رسید
دیدم را قابل فیض و قوم	تر بیتیم که حق بسط علم نجوم
راهنمون شدن آواره را	منزلت سبب سیاره را
بجو که ما که بدرج آمده	خانه هر خجسته بهر جبهه آمده
برودل از سرعت و ترجیع نم	راه به شکلیت به ترجیع نم
داد و عوضم اثر از بوی نظم	قافیه سخن به ترا زوی نظم
لطف کن کن کرد مرا با خبر	از لغز و شعر و معنی و کلام
مستحق دید بغیض است	از لغز و شعر و معنی و کلام
شاهد معنی که بمن شد فرین	گشت بر خوشتر بگوید ازین
علم در آموز و بگوشت تر	در زده اند این مثل از شیر
شاعری علم بود در جهان	جسم بر بنه مگری در میان
منزلت آفت آباد باد	روح و روانش به دم باد
کردی بهی بهی بدلداریم	داد ز هر شیوه خبر داریم
رویدارش بود که و یکم	جانب او بود همیشه بهم
یکم هم آنک بدنی باشند	صحبت او میل بحر کاش
بی گشتم گشت سوال و جواب	حبیب بغل بود تهی از کتاب

گفتش ای مرشد راه هم	راه بخاتی بنما از کرم
نکته چندی بمن ارشاد داد	کان نزود تا دم مرم زیاد
گفت در آمد شب و شب فراز	بایدت از بخشش کس قهر از
جایست روی تحمل بکیر	کوی ظفر ز اهل تحمل بکیر
از در سپهر است این سخن	بطلب آنکس کس مکن
بزم ملکوه بود صد هلو	کر نه طلبکار شوندت مو
خوار کنند رفتن با فدا	بلکه کند از نظر افکنده آ
باش فدا که شوی ستمکار	دانه که افتاد بر آمد بسیار
با قودی خویش ز خودم شمر	قطره ز کم دیدن خود گشت در
دزه که خود را به او کم شمر	صح زان راه بخورشید بر
مهره کل کرد به پستی قبول	کرد عقیقتش ز بلندی سهل
کر کند لطف کسی منقل	بادم آبی کند تا ز دل
جون زنگویی شده حاضر	تا بقیامت میر از خاطر
قرص جوی هر که بیدار د	سم نمک خوان و قاسار د
اندک اگر بجه شوی ناگهان	حق نمک کم مکنی از میان
لطیف نماید جو یکی هر دست	در هم خویش کند حرمت
فرض بود راستی انباشتن	دست و دل و دیده مکر دانستن

هر چه نه از تو میوش دلپذیر	هر چه تو نهاد پیش از خا میگر
زرم سخن کوی با در پدر	آیت افکار و کار بیکو
باب یقین گو که در هر زمان	در حق شخصی مکن بیگانه
اجتنابو گفت من الظن حق	تا بتوانی قرن از ظن بطق
در پس مردم سخن از دم بدست	غیبت اگر پیش و کر کم بدست
انچه نیاری بر رخسار گفت	در عقبش نریت و ابا رکت
خوار بین مردم سر کوی کس	چشم هفتاد مرتبه بکوی کس
در هر پراز آفت بران بود	پشت کین گاه هر بران بود
هر که کند جلوه بر یرقبا	در نظرت پاک نماید عبا
کر نشوی معتقد او به بود	مسکرا و نیز مشو زود بود
جون مکنی فوق جدید آر کن	نی بکش نفی و نه تحسین کن
گاه بود و بر پرد نشین	زشت نگاری و بود غارین
خانه پذیرا همین باش	کس بود و تو شریکی کسین
سایه بگیر از سر همسایگان	خیر طلب بر در همسایگان
رد مکن از خاک در اعتبار	حاجتش از نیز توانی برار
روز قیامت که به پیر آید	پشت از پیشش همسایه نیست

صحبت دوم با پیر داشتن و بر لوح دل نقش دست انگاشتن

شاکلین باز ز شهرهای وصل
 دیده من انقباض طوز نکو
 بسته زبان حیرتش و دل بند
 داده خدایش عطای اله
 باز جوهر کشت از آن سیرگاه
 دید ز راه و روشن اهل کار
 از سبب جزن و زبون حال
 داشتم از آتش دل کشید
 کفتمش ای قیده و ارسک
 خار بدل دارم ازین بوستان
 بر در این باغچه پیرهن
 باده من صاف کان و نفور
 شهری و پیکانه در و ارجمند
 شهری و پیر فیض غریبان
 بر روی من کوششای حق
 گفت که ای زار و خراب
 سلک این خانه بود بی متاع

کرد دل زار تمنای وصل
 سر بکر بیان تفکر و
 تازه و تر باغ و بهارش فکر
 کشت که عالم کشف شد
 کرد بکالم ز ترجم نگاه
 در رخ زردم زکدورت غبار
 کرد سوالم بنکو تر سوال
 کردمش از دست حدودان
 مرهم ریش جگر خستگان
 نیست حضورم بود کردستان
 خار نماید کل من در نظر
 جنس من از زبان و خردار
 شهرش آرزو ده دل و در بند
 اهل وطن بجز غریبان شهر
 بدل کرد ز درخ نطق
 عادت این ملک چنین آمده
 نیره بود پای چراغ از شعاع

افتر این قوم درخنده نیست
 پین که چسان رشته زنجیر قید
 روبه بیابان شده کم از میان
 صومعه هایش ز کران ناکران
 هم وطن نیست مواد را و
 یکبشی اصباب نکرد جمع
 خشتی اگر اوقند از آن بنا
 باقی این ملک چنین داد شرح
 خاک بفرمال الم پخته
 قسمش این آمده از مضا
 زان بود از بهر صغیر و کبر
 بند درین واقع مسجوع دار
 شکوه روایت از دست رفیق
 دشمنی خصم ز دل نیست
 آب درین گوزه ظهور شتاب
 داد کنی اگر بکس از داور
 لعل ترا ز دیده پستان باشد

مستحق رحمت نبیند نیست
 سلسله جنیان صفت چند
 شهر را کرد و هم شهریان
 بجز از زمین و خاک کران
 رو بخراب در و دیوار را و
 بر سر خاکش نوز و زنجیر
 بچکس آن خشت نماید بجا
 با و در پیش بکند طرح
 خون عوض آب در و خشت
 آب و هوایش کند این اقتضا
 راحت او اندک رحمت
 خاطر این تفرقه مجموع دار
 رنجش خاطر نبود و طریق
 این زبان از ده درویش
 زهر درین کاره ارسند با
 فرق چه باشد ز لونا و دیو
 کوه خورش نام نه اهل رشک

روایت از پیر بزرگوار

والله مرصوم که خوش باد خاک	هر دمش از مغفرت فی پاک
از نخلان عجب از اعجبی	کرد بمن طرفه حکایت شبی
گفت که یکبار در پناه حجاز	بود مرا همی در جواز
راست میان دو صوم ناکمان	پیر زنی از طرفی شد عیان
نقد جوان شده پیر و پیر	چون فلک از دور زمان گزشت
روی بکار کرد قد آلوده کج	سألی کرد زار باب حج
عاجی از زاده زویش	مشت و می گشت بمقتضای زن
کرد ز ناک سرخ شده چون شفق	از سر اخلاص دعای که حق
دفع کند شر ظالم از تو	کور شود دیده ظالم از تو
صاحب جان لب ازین ماه	باز چنین کرد که من این دعا
چنداره از دل بلب آوردم	کر به کنان روی بخت کردم
بچ کز دید ز راه وصول	دعوت من در حق ظالم قبول
نیت در و ز اجر از فیر کی	دو دلم را اثر سیره کی
هر قدر ز ناله زتن میرسد	پشترک ظلم بمن میرسد
گفت که زادتو نباید مرا	خیر جو تو بنده نشاید مرا
چون کند دفع دعایت کند	رزق تو ما را بنود پسند

کام دل از حق که بد زواست	ناوک نقرین بهدف اربیت
ذات تزیید بش گفتش	بنده حق نیستی ها گفتش
صاحب دعوت بهوای رجا	کوه کرازا بکنند کر رجا
اوج سکار از زمین کوهین	کوی بکن حای بریز زمین
انکه بتا شیر زانند سخن	مردن او خوشتر از زمین
داد به پیش ده مرد و برشت	رو بسوی بادیه کرد و برشت
رزق رسانا ز هر خوان صدق	نان جویشی می از طوان نقا
کنج توقع جو برافروزش	لقمه دم سرد مکن زوریش

حکایت

موسی عمران سخن آرای طور	انکه شدش مقتبس از ناله نور
کرد سوالی ز شکر خند خویش	یکره از الفاظ خداوند خویش
کت بهمه عمر ز نوع بشر	بچ یکی مرست ز من خوشتر
گفت بلی جان و جهان این	هست یکی تن بخلان زمین
کش نبود غافل از فکر من	نیت تهی بکفین از فکر من
کرد کلیمش هوس یافتن	بای رسر کرد بهشت یافتن
چون بر منزل او بر گشت	دید یکی کرده نشین بدشت
ساخته در ریک وطن از غنا	بی نظر روشن و دل در غنا

یافته از عمر مطول نوید در فرخ از شر حواریات شر کرد سواش که این خوشتر همچو در گمانت نه ملک و نه زر نیم تنش شکر گمان در هوا چون نیکم شکر که آورده ام تاب ندیده تنم از تاب خور بر تنش آسب نیاید گزند کرده موکل ملکی را بمن از گرم و مر حمت بی شمار پخته و با پخته ام آسان ده موشش آیین جوید از یقین گشت ازان عهد و وفا عهد پیر کن سال با این نو نام چه داری چه کس می نوی گفت که موسایم و هوای غور حامد الهی خدای کریم	ابرو و مرقان و محاسن سفید وروز با شکر همه دهم شکر این همه شکر که امین تو نی بیرونه پا و نه پنا نظر گفت که ای صاحب ای صواب داشته در دست چنین زنده ام شیر و پلکم برساند ضرر کردم و مانم برساند گزند مرغ هما پیکر طایوس تن میرسدم رزق ربوی سبار از دهنش خود دید نام نهاد کرد بان رای نهر از آفرین رو بسوی طو رز د آنک راه منه بر آورده که ای راه رو سوی که زمینان لبوس می نوی رو بنی ایم بمجاهاط طور جرعه آبی طلبید از کلیم
--	--

29

کر و ترو و بطریق صواب پس شد از انجا و پس از چند روز دید شده طعمه شیر تریان باز جوشد جانب طور رجوع گشت جو بر غیر منش التی گفت خدا تا ز منش فرات تازه دلش یافت بیک چهره باز کرد ز کرمات و لغو غور مانده دران و منش انوار گشت سواش خدای غور من در کشتن و نه ندیدم هر چه دلش فرات ز من فرات	شکر که این نامه فرخنده نام از رشحات قلم مشک پر نکت دل داویم بیام طبع هنر کرد و دلم سود برد خوف بجان داشت دلم که کش لطف خدا بد رقه راه شد نظم ترکیب سلا تر نفیس چاشنیش خسته دلا زرا جوید به مریضان سخن در سبیل موعظها مستعانا قبول قصه بسایند بجم کلام گشت سواش سخن نافرین کردم ازان بوی مطهر دماغ راه بس منزل مقصود برد دغدغه ما برد ز قطع ریش رفتن این راه بد نخواهد شد طرز دل آوین و عبارت سلیس داروی تلخش شکر آفرینند هست در درج شقایق علی اکثرش آیات و حدیث رسول
--	---

در خانه کتاب گوید

شرح عبارات عیان در کتب	بر همه فهمیدن معنی قریب
صنعت شعری بسیار گشته ضم	معنی بسیار بالفاظ کم
بخش گشته غلط از زبانی است	وزن کدر با شش نمیزان در
خوبی اینهاست قبول قلوب	قافیه مانیز بری از عیوب
طریقه مقالات بوجه صحیح	نقل و حکایات سراسر طبع
نیست در مصراع که حکایت	آمد معروف مجهول حقیقت
کریمه جویند به شتابتن	سکته بیکی نتوان یافتن
خفته که اندر نظر گشته رخ	نیست بمقدار کم از پنج کج
جستن از شرف آمد مرا	کنج نخست کف آمد مرا
بار خدا یا بخداوندیت	از حسب بی زن و فرزندیت
کنج نخستم جو کشودی برو	فتح دگر با بکن از چار سوی
طبع مرا اگر رسد یاور	یاور و یاری سخن گستر
چار دگر را به بیان آورم	خفته دیگر بمیان آورم
داد سخن داده باندیشه ما	کار رسانم به نیت ما
یافت ازین جام اسیری	رو بمن از عالم معنی زدور
در نظر دانش برناو پر	خواست ز من نیت خود را نظیر
بس دراز الماس سخن نغشته	کر به از آن نیت ز کمر گشته



باین سخن راست که سر پیچ شد	از سخن حق نتوان در پیچ شد
یاور اگر نیت با بمل نمیز	ایکم آن کوفت و این کوفت
ثبت جوشد خواستم از اهل از	نام باین نام بگویند باز
صدر نشینان صف اخلاص	منظر ایراد نهادند نام
بود ز بخت شده با و قریب	نصد و پنجاه و چهار ازین
ای دل ازین قصه پاکبازم	روی با تمام سخن آورم
دست بر آورده کنیم افتار	ختم سخن را بدعا افتار
از کرم و رحمت خود ای اله	در قدم بپا دشت دین پناه
خوشدلی ده بخلایق تمام	امن و امان بخش خاص تمام
باز کن از دیده زخیل همه	جانب شمس بطیفیل همه

روز قیامت که شود نشر او
 باینی و آک بکن نشر او

در تاریخ نامه جمادی الاول
 سده هجری و بیستمین سال
 ۹۷۵

دستم بر رخاک جو خواهد شدن تبا
 باری بیاد کار بماند فطیبا

این کتاب



٧٠
حبيب العنبر بن
صاوير



١٢٤
١٦٥
٢٠٠
٨

١٥١
مطهر بن
عمر

٦٦
١٠